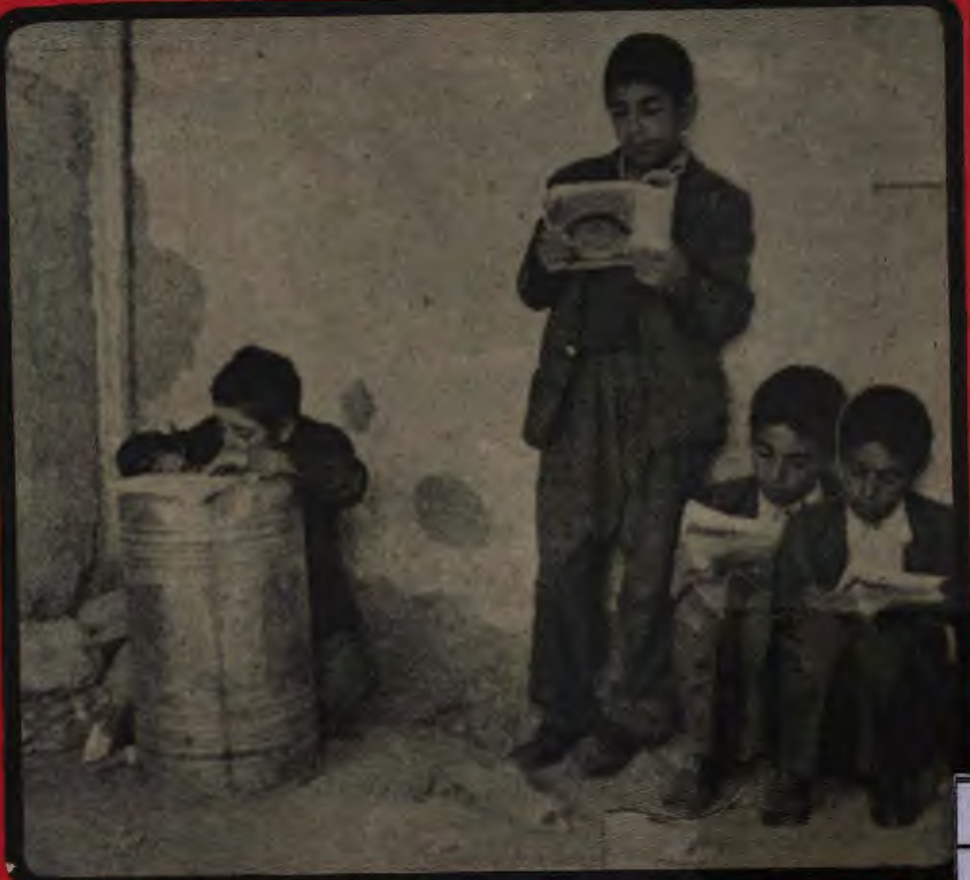


کتاب کودکان و نوجوانان ۴



گردآورنده: علی اشرف درویشیان

۱

۳۹



یارمحمد



نشر نوباود

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

۴۰ ریال

کتاب کودکان و نوجوانان - ۴

قصه - شعر - مقاله - تحقیق - نقد و بررسی

۷۸۶۵۶۱

شماره چهارم



کتابخانه ملی ایران

گردآورنده: علی اشرف درویشیان

کتاب کودکان و نوجوانان - ۴

۹۵۹۸۷

نشر نوباوه - یار محمد

کتاب کودکان و نوجوانان - ۴

زیر نظر: علی اشرف درویشیان

چاپ اول ۵۸

چاپخانه نقش جهان

حق چاپ محفوظ

در این شماره:

با کودکان و نوجوانان

قصه

- | | | |
|----|----------------------|-----------------|
| ۵ | | خستگی‌ها |
| ۸ | محمدرضا نوری | قمار در کوچه ما |
| ۱۱ | حمیدرضا شریفی | کیسه‌برها |
| ۱۳ | حمیدرضا شریفی | خون‌آباد |
| ۱۵ | غلامرضا مدحتی | نام‌نویسی |
| ۲۵ | علی‌خلیل طهماسبی | يك قصه |
| ۲۳ | دلبر قزوینی‌زاده | کلاغ سیاه |
| ۲۶ | داود حاج‌میرزا محمدی | نامه |
| ۲۹ | علیرضا شفیعی | طرز سرکلاس |
| ۳۳ | مهرناز مکرم | روز دانش‌آموز |
| ۳۵ | الهام رضائیان | زمستان‌شوم |
| ۳۷ | م - عالیخانی | |

شعر

- | | | |
|----|-----------------|-----------------------------|
| ۴۱ | فرزانه معصومیان | دو دوتا، چهارتا |
| ۴۲ | فرزانه معصومیان | من نمی‌گویم دریا زیباتر است |
| ۴۵ | معصومه صافی | بازگشت آزادی |

۴۸	سهیلا سندیانی	صمد به‌دریای هستی پیوست
۴۸	سهیلا سندیانی	راه صمد راه سردرگم کلاف نبود
۴۹	سهیلا سندیانی	ارس مرز بدنامی

مقاله

۵۰	امین جمشیدی	توهم مثل نورالله
۵۴	امین جمشیدی	ما جعفرآبادی‌ها
۵۷		چندسئوال از نویسندگان و شاعران کودکان و نوجوانان
۵۹		پاسخ از خندان

نقد و بررسی

۶۵	هرمز نیک‌گو	په‌جور زندگی
۶۹	هرمز نیک‌گو	روجا
۷۲		معرفی چند کتاب خوب و خواندنی
۷۸		معرفی چند نشریه خوب و خواندنی
۸۱		از بچه‌ها درباره صمد بهرنگی
۸۳		پاسخ به‌نامه‌های رسیده

با کودکان و نوجوانان

هر هفته نامه‌های بسیاری از دوستان خوب خود دریافت می‌کنیم. بعضی از این نامه‌ها قابل بحث و تفکر است. بعضی از نامه‌ها هم باید با غرضمندی بگوییم که خنده‌دار است. مثلاً دوستی نوشته:

«... باید به عرض برسانم که بنده تا بحال شعرهای نو زیادی چه به زبان فارسی و چه محلی گفته و حتی چندین قصه بلند و کوتاه گفته و نوشته‌ام. اگر مایل باشید و شرائطی که لازم است نوشته‌هایم چاپ شود، برای بنده به آدرسی... بفرستید تا آن اقدامات را به اجرا درآورده و مطالب را برای شما بفرستم و آدرس دقیق خود را برای اینجانب بفرستید...»

معلوم است که این دوست عزیز هنوز نوشته‌های خود را به مرحله اجرا نگذاشته یعنی گویا ننوشته و معلوم نیست چرا از آن همه کارهای خود چیزی برای ما نفرستاده است. ما که در شماره‌های گذشته نوشتیم که آثارتان را برای ما به آدرسی که داده‌ایم بفرستید، چاپ آنها شرایط مخصوصی ندارد. اگر قابل چاپ بود آنرا به چاپخانه می‌دهیم.

دوست عزیز دیگری نوشته: «با عرض سلام چهار سؤال داشتم. ۱- آیا انتشارات شما کتاب را با نامه می‌فرستد. ۲- برای چاپ ۱۵۵ جلد کتاب ۷۵ صفحه‌ای چقدر می‌شود. ۳- کتابهای خوب خود را برای من معرفی کنید تا با حساب جاری که می‌گویید از شما خریداری کنم. ۴- در صورت جواب به ۱ و ۳ با چه حسابی با تشکر زیاده...»

همه‌اش همین و در این چهار خط نامه ده تا خط خوردگی وجود

داشت و سؤالهایی که اصلاً ربطی به کتاب کودکان و نوجوانان ندارد. حیف از آن پنج ریال خرج نامه.

اما نامه‌هایی هم هست که برای ما جالب و قابل ذکر است. مثلاً نامه دوستی به نام مینا که در قسمتی از نامه‌شان چنین نوشته‌اند: «من چگونه می‌توانم در آینده یک نویسنده خوب باشم. من در محیطی زندگی می‌کنم که در خفقان قرار گرفته و شهر من دارای تعصبات خشک و بی‌منطقی هستند و بمن که یک دانش‌آموز دختر هستم آزادی در حد خودم نمی‌دهند. من بارها از خانواده‌ام خواسته‌ام که مرا تنها بگذارند و بتوانم آزادانه به هر جایی بروم (البته نه اینکه از حق خودم سوء استفاده بکنم). آیا کسی که تا به حال پینه‌های دست کارگری را لمس نکرده می‌تواند از آنها سخن گوید؟ و در ضمن من نمی‌توانم از هرگونه کتابی استفاده کنم ولی تا آنجا که از دستم برمی‌آید با آنها مخالفت کرده‌ام ولی به نتیجه‌ای نرسیده‌ام خواهش می‌کنم مرا تا حد کافی راهنمایی فرمایید. چون بدون فعالیت بودن برایم از هر شکنجه‌ای دردآورتر است.»

از این خواهر کوچولو، از این دوست عزیز باید پرسید که آیا بجز جوامع بی‌بند و بار غربی کدام جامعه‌ای را سراغ دارید که بخصوص دخترهای خود را بگذارند که آزادانه به هر جایی که خواستند بروند؟ ما باید ارزش‌های خوب جامعه‌های متمدن را بگیریم نه همه‌اش چشم‌پوشی به دست آنها باشد که چه می‌کنند و ماهم کورکورانه تقلید کنیم. جوامعی هستند که در آن اگر کمی به جوان کمتر از هیجده سال سیگار بفروشد، فروشنده را به زندان می‌اندازند. اما تا به حال چیزی از این جوامع برای جوانان ما نگفته‌اند زیرا به ضرر رژیم پوشالی گذشته بود. متأسفانه یورش غرب نه تنها به ثروت‌های مادی ما زیان رسانده بلکه بسیاری از ارزش‌های معنوی ما را هم به باد داده است.

دوست عزیز؛ پدران و مادران دلسوز وظیفه دارند که راهنما و یاور بچه‌های خود باشند. البته از لحاظی حق با شماست که احساس دلتنگی بکنید، زیرا پدران و مادران ما همه‌اش در فکر زندگی مادی بچه‌های خود هستند و شاید هم حق داشته باشند چون هر چه می‌دوختند برای سیر کردن شکم فرزندان‌شان به جایی نمی‌رسند. وعده‌ای هم حرص مال و مقام و مبلان و هزار زهر مار دیگر دارند.

اما در این شرایط شما چه باید بکنید. اگر می‌خواهید نویسنده

خوبی باشید باید از تنها بودن و تنها ماندن و از این بازیهای تقلیدی خودداری کنید. در جمع باشید. با همه باشید زیرا زندگی از آن همه است. زندگی در جمع است. شما می‌توانید که پدرتان و مادران نمی‌گذارند بروید و پینه‌های دست زحمتکشان را ببینید. برای شما دو نوع زندگی ممکن است وجود داشته باشد. یا پدر و مادر شما مرفه و ثروتمندند؛ یا زحمتکش و کارگر. در صورت اول می‌توانید از آنها بخواهید که تابستانها شما را به خیاطی یا گلدوزی یا قالی‌بافی بگذارند. به آنها بگویید که می‌خواهید کار کنید و چیز یاد بگیرید. روی این مساله می‌توانید پافشاری کنید. در این صورت شما می‌توانید با کارگران زن خیاط، گلدوز یا قالی‌باف معاشر و نزدیک باشید.

در صورتی که پدر و مادر شما زحمتکش و کارگرند که این مساله ساده است. ابتدا پینه‌های دست پدرتان را نگاه کنید و آنرا ببوسید و بعد دستهای قاچ قاچ مادران را. آنگاه به دردلهای آنها گوش کنید. از همکلاسی‌های خودتان هم می‌توانید چیزهای بیشتری بر مورد زندگی‌شان و احوال پدر و مادر و برادر و خواهرهاشان پرسید. شما هم تابستانها خیلی ساده‌تر می‌توانید کار کنید و یاور پدر و مادران باشید و در ضمن با شناخت بیشتر زندگی و خصوصیات زحمتکشان از آنها بنویسید. اما وای بر شما اگر بخواهید از زحمتکشان و از پینه‌های دستشان به عنوان وسیله‌ای برای نویسنده شدن استفاده کنید. در آن صورت شما به جایی نمی‌رسید و يك آدم شهرت طلب و دورو خواهید بود. زیرا تا با مردم نباشی تا قلبت و وجودت با آنها نباشد، نخواهی توانست نویسنده و همدرد آنها بشوی.

به امید موفقیت

قصه

خستگیها

گلمراد بر اسبش سوار شد گرما بیداد می کرد. گوشه دستمال را روی پیشانی اش کشید تا آفتاب اذیتش نکند.

— «نور خاص! نور خاص! زود باش حاضر شو» بیست و دو روز تمام بود که مشغول درو کردن بود. نور خاص تور را به گلمراد داد؛ چیزی ته عجله نکن. خدا کنه تا برمی گردیم بچه بیدار نشه.

— «یالا بیفت راه. بیدار نمیشه. بهتر نیس. بیای ترکم؟»

نور خاص با چشمان وحشی خسته اش، لبخند می زد. تو هم دلت خوشه ها. جلوی همه مردم؟ بذار از ده بریم بیرون.

— «ما چه می خواهیم از مردم؟»

— «گفتم عیب به بذار از ده بریم بیرون»

گلمراد بخاطر همگامی نور خاص سعی می کرد اسب را آهسته براند. نور خاص پشت سر اسب به تندگی گام می نهاد. آی خسته شدم. حالا وایسا.

— «ای به چشم کیه که گوش به فرمانت نباشه؟» این از آن شوخیهای بود که همیشه می کرد و نور خاص را به خنده می انداخت. اسب را پای سنگ سفیدی نگه داشت. نور خاص دامنش را جمع کرد و از بالای سنگ به ترکش پرید، آنطور که گلمراد حدس زده بود؛ امروز آخرین پشته های گندم را با تور به خرم می آوردند. از اینرو هر دو خوشحال بودند. مخصوصاً گلمراد که در مدت این بیست روز هنوز شال از کمرش باز نکرده بود.

نورخاص هرچه تقلا کرده بود، موفق نشده بود که شال را از کمر گلمراد درآورد. فقط گفته بود:

«آخه تو نمی‌دانی! اگر شال از کمرم باز بکنم درد کمر می‌گیرم. کمرم خشک میشه. مگه خبر نداری درد کردن چقدر مشکله تراکتور که نمی‌توانه رو این تپه‌ها بره. اگر می‌توانست که غمی نداشتیم. تا همه مزرعه را درو نکنم، شال از کمرم باز نمی‌کنم.»

به پشته‌های گندم نزدیک شدند. اول بر عکس روزهای پیش، گلمراد پیاده شد. نورخاص می‌خواست پیاده شود ولی گلمراد زیر بغلش را گرفت و با شوق بسیار پائیش آورد. نورخاص قلقلکش می‌شد.

«ولم بکن. لامسب عیبه. چوپانا می‌بینن»

گلمراد: گورپدرشان بذار ببینن. مگه اونا نمی‌دانن من و تو زن و شوریم؟

نورخاص به پشته‌های گندم نظر افکند: «خوب. بسه دیگه. تور را باز کن تا برش کنیم.»

گلمراد پیشانی‌اش را چین انداخت به آفتاب نگاه کرد. نفسی بیرون داد و گفت: «باید تا دم غروب همه‌شه بکشیم.»

نورخاص یک طرف تور را گرفته بود. گلمراد با داسش پشته‌های گندم را در بغل می‌گرفت و در تور می‌گذاشت. توی گندم همه جور خار بود. مخصوصاً خار زردی که تمام انگشتش را سوراخ سوراخ کرده بود. هر وقت خار به انگشتش می‌رفت؛ آنرا به کمک سوزن درمی‌آورد، نورخاص انگشتش را به دهان برد: آخ. چه خار تیزی؟

«ببین می‌توانی درش بیاری؟» تو خار کمی از پوست بیرون بود ولی ناخنش او را نمی‌گرفت. گلمراد نگران شد «چه شد؟ درش نیاوردی؟»

نورخاص با ناراحتی گفت: «لامسب درنمیاد. ببین می‌توانی درش

بیاری. به ناخنهام نمیاد.» گلمراد کمی عصبانی شد «اوه تو که وقتنامه

گرفتی. مواظب باش دیگه خار دست نره.» دستهای زبرش دست لطیف

نورخاص را درمیان گرفت. نورخاص کمی به خود پیچید: «آی... آی...

چه دردی داره.» خار بیرون آمد یک قطره خون جایش را پر کرد. گلمراد

با عجله یک پشته دیگر از گندم را برداشت: «زود باش. اگر ایطو بکنیم

کار از پیش نمیزد.

آخرین تور را پر کردند. نزدیکیهای غروب بود. اسب سه جا پهن ریخته بود. دیگر از پشته‌های گندم چیزی نمانده بود. هر دو آنرا راست کردند و بر پشت اسب انداختند. گلمراد خیلی خسته بود. نورخاص مشک آب را از پهلوی بوته خاری برداشت و چند جرعه نوشید. زبانش مرطوب شد. آب روی سینه داغش ریخته بود. پستانهایش تب کرده بود.

نورخاص چراغ موشی را روشن کرد. حالا دیگر پستانهایش تب نداشت. چونکه همه شیرش را به‌چه خورانده بود. گلمراد را صدا زد. «گلمراد حالا خیال نداری شال از کمرت باز کنی؟ امشب حسابی خودته بشور. دیگمان پر از آبه.» گلمراد نزدیک شد و در پناه نورضعیف چراغ شال را از کمرش باز کرد. نور خاص به‌تعجب افتاد. چونکه در لای شال شوهرش یک دانه گندم دید که در میان عرق بدنش سبز شده بود. با عجله آنرا چید و گفت: «خستگیها حالات باشد، خوب ریشه درنافت نبرده؟»

گلمراد از شنیدن چنین جمله‌ای ذوق کرد. فردا وقتی خودش را در چشمه شست؛ غورباغه‌ها از بوی عرق از آب بیرون پریدند.

پایان

محمدرضا نوری

قمار در کوچه ما

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم. صورتم را شستم و صبحانه خوردم. بابام می‌خواست به‌دکان برود. گفتم بابا خرجی مرا بده. گفت: «آی تیرخورده پول به‌تو بدهم تا قمار بکنی؟»

فکر کردم که چه حقه‌ای بزنم. گفتم: «بابا، آموزگارمان گفته یکی ۵ ریال برای کاغذ ثلث اول بیاورید.» گفت: بیا این ۵ ریال، قمارنکنی؟ گفتم باشد. دم در حیاط سعید را دیدم که آهسته می‌گفت: «حمید بیا برویم گردوبازی» گفتم: «صبر کن تا بابام برود.» سعید گفت: «باشد، من سر کوچه هستم»

بابام گفت: «من دیرم شده بروم دکان» با شتاب کتم را به‌تن کردم و کفشم را پوشیدم و به‌سر کوچه رفتم. علی و سعید را دیدم. رفتم سر خیابان و ۵ ریال گردو خریدم. همه‌اش را باختم. به سعید گفتم که ۵ ریال قرض به‌من می‌دهی؟ علی گفت: «بدبخت برای چه می‌دهی، بیا باهم بازی کنیم»

با ناراحتی به‌خانه رفتم. زیر کرسی خزیدم. مادرم به‌من گفت که بلاگرفته‌ی قمارباز بیا برو دوتا نان بخر. از صبح دارم زهرمار برای‌ت درست می‌کنم.

بضی کلوم را گرفته بود. پول را از دست مادرم گرفتم و به‌سوی نانوايي رفتم. توی راه يك تومن پیدا کردم. باخودم قسم خوردم که‌دیگر قمار نکنم. نان را گرفتم و يك قولك به‌قیمت پنج ریال خریدم. پنج

ریال باقیمانده را توی قولك انداختم. نان را به مادرم دادم و رفتم. توی کوچه که فوتبال بازی کنم. پدرم را دیدم که پاکتی روی دست دارد و پاکت را از دست پدرم گرفتم و گفتم که خسته نباشی. گفت: «چه صعب امروز قمار نمی کنی؟» گفتم: «من دیگر قمار نمی کنم، دیگر حمید قمار باز نیست.»

توی خانه قلک را از روی تاقچه برداشتم و نشان پدرم دادم. تعجب کرد و گفت که به حق چیزهای نشنیده. ببینیم و تعریف کنیم. رفتم که سبزی بخرم. سعید را دیدم. گفت حمید بیا قمار بکنیم. گفتم: «مادرسک عوضی من دیگر قمار نمی کنم.» گفت: «خودت می گفتم: می کشمت ها...» دوید و گفت: «نونی خاکش توی چشم می ریزد.» گفتم: «اگر گرفتت می دانم که چکارت کنم!»

چندماه بعد قلکم را شکستم. هفتاد و پنج تومن پس انداز کرده بودم. پدرم گفت: «پولت را بده تا برویم خیابان يك دست کت و شلوار بخریم.»

پولم را به پدرم دادم و عازم بازار شدیم.

حمیدرضا شریفی

کیسه‌برها

من و جلیل و مرتضی توی کوچه فوتبال بازی می‌کردیم. آنقدر دویده بودم که عرق از سر و صورتم پایین می‌ریخت. به‌بچه‌ها گفتم که توپ را نگه دارند تا کمی استراحت کنیم. یک‌دفعه کیسه‌برها را دیدم که توی پیاده‌رو مردی را تعقیب می‌کردند. آنها از من خیلی بدشان می‌آمد چون چندبار آنها را لو داده بودم. به‌بچه‌ها گفتم که من دیگر بازی نمی‌کنم.

مرد به‌مغازۀ ساعت‌فروشی رفت. ساعتی را قیمت کرد و انگار قیمت ساعت خیلی زیاد بود چون نومید و دلتنگ بیرون آمد. کیسه‌برها چشمهایشان را زاغ کرده بودند. یکی از آنها جلو رفت که ببیند توی جیب کتش پول هست یا نه. از خوشحالی به‌هوا پرید. مرد او را دید و گفت: «چرا عین خر جفتک می‌اندازی؟» پرسگفت: «پایم درد می‌کند» مرد گفت: «پایت درد می‌کند باید پیری هوا؟» پرسگفت: «چکار کنم دیگر!»

برگشت و به‌رفقاییش گفت: «لقمه‌ی چرب و نرمی گیرمان آمده، اگر جیبش را خالی کنیم خوبست».

با خود گفتم که محالست بتوانید. یکی از کیسه‌برها جلو رفت. گفتم: «آقا اینها می‌خواهند پولت را ببرند.» گفت: «غلط می‌کنند» کیسه‌برها خود را به‌کوچه‌ی علی‌چپ زدند و دروغکی با همدیگر سرگرم صحبت شدند. مرد گفت: «خیال نمی‌کنم اینها دزد باشند. به‌رحال خوشحالم که

بهمن گفتی، مواظب جیبم هستم.»

رفتم که از دکان حاجی محمد کمی آب سیل بخورم. هنوز آب از گلویم پایین نرفته بود که یکی از کیسه‌برها آمد و گفت:

— «آب را بخور، نمی‌شود سر آب تو را بزخم.»

آب را کوفتم کرد. مجبور شدم که باقیمانده آب را توی صورتمش بپاشم و پا به فرار بگذارم. دوا داشتم تادوتای دیگری قرض کردم و تا خانه دویدم.

يك روز برای گردش به میدان وزیری رفتم. ناگهان کیسه‌برها را دیدم و لرزه براندام افتاد. یکی از کیسه‌برها گفت: «هی بچه‌ها، همان پسری که لومان داد!»

ساعت محجم را باز کردم و توی جیبم گذاشتم. گفتم: «اگر مردید یکی — یکی جلو بیایید.»

یکی از آنها جلو آمد. تنه‌ای به من زد. بعد به دوستانش گفت که بابا ولش کنید. دفعه‌ی دیگر گیرش می‌آوریم. دوان دوان رفتند. تعجب کردم. فکر کردم که یا از من ترسیده‌اند و یا اینکه مرا بخشیده‌اند. دست توی جیبم کردم که ساعت را در بیاورم و به محجم بیندم. دیدم که ای‌وای ساعت نیست. همه چیز را دانستم. آنها ساعت را دزدیده و فرار کرده بودند.

حمیدرضا شریفی

کرمانشاه ۳۵۲۱۷

تقدیم به بهترین دوستانم: مهران — مسعود — محمدرضا — مجید —
خدا رحم — علی

« خون آباد »

سوز سردی می‌وزید. هوا سرد بود و طاقت فرسا. بازی در پهنه آسمان
بی‌گران داشت کبوتری را دنبال می‌کرد و کبوتر هراسان بال و پر می‌زد
ولی باز او را تیررس خود قرار داده بود. از دیشب تا صبح بطور یکنواخت
برف باریده بود. برگها بر زمین ریخته بودند و قسمتی از برف سفید را
زرد رنگ کرده بودند. گرگها در آن دوریها در پی طعمه‌ای بودند و
با اضطراب به این طرف و آن طرف می‌رفتند. ده خون‌آباد از دور پیدا
بو. دو دوست با هم داشتند راه می‌رفتند. هر دو خانه‌شان در خون‌آباد بود
و حالا داشتند راهی مدرسه می‌شدند. نام یکی احمد بود و نام دیگری
حسن. احمد پخته‌تر از حسن بود و در حدود ۱۵ سال سن داشت ولی
کلاس پنجم بود. وقتی ازش سؤال می‌کردی چرا؟ جواب می‌داد: آخه تو
ده امکانات وجود ندارد. کسی هم نیست که به درد دل آدم گوش کنه. حسن
نیز کلاس پنجم بود. از ده خون‌آباد تا مدرسه راه زیادی بود. و آن‌ها
می‌بایست صبح زود از خواب بیدار شوند و این راه طولانی را طی کنند.
حسن و احمد همیشه از وضع خود و مردم ده می‌نالیدند. و همیشه آرزو
می‌کردند که کاش زودتر بزرگ شوند و درسشان را تمام کنند تا بتوانند
به فردا دل مردم ببرند.

حسن: راستی می‌گم احمد آیا وضع همه مردم مثل وضع ماست؟
احمد: نه حسن جون. داداشم دیروز می‌گفت توتیرون کت پونصد
هزار تومن می‌سرای شده. می‌گفت گوشت کیلویی ۴۰ تومنه. می‌فهمی حسن

کیلویی ۴۵ تومن. اونم چه گوشتی، گوشت استرالیائی. انوقت مردم به طرفش هجوم می‌یارن. ما دهاتیها با ۴۵ تومن بیست روز زندگی می‌کنیم اما شهری‌ها ۴۵ تومن از صبح تا ظهرشون هم نمی‌کشه. آره حسن فکر می‌کنی وضع همه مردم مثل وضع ماست. راستی داداشم می‌گه توشهرسیگار آمریکائی بسته‌ای دوازده تومنه. حسن با شنیدن این حرف هاچ و واج ماند و دیگر حرفی نزد. بعد از مدتی به‌مدرسه رسیدند.

هنوز زنگ را نزده بودند. در حدود ۵ دقیقه‌ای از آمدن آنها گذشت که زنگ به‌صدا درآمد و همه صف کشیدند و بعد نیز به‌کلاس رفتند. بعد از مدتی معلم آمد. معلم آنها در حدود بیست سال جوانی سن داشت. بچه‌ها خیلی معلم را دوست داشتند. چون همیشه حرف‌هایی می‌زد که بچه‌ها انتظارش را داشتند. مثلاً بعضی وقتها می‌گفت: بچه‌ها اگه بدوین توشهر چه‌چیزائی وجود داره. پنیر - بلغار - سیگار آمریکائی - سیب - لبنانی - گوشت استرالیائی - قند بلژیکی - کفش ژاپونی - بوچرخه آلمانی و هزاران چیز دیگر که هر کدامش متعلق به یک کشوری بود. کلاس آنها در حدود ۷۵ نفر محصل داشت و پنجره‌هایش را نیز تماماً با ققوا و روزنامه آذین‌بندی کرده بودند. طبق برنامه آنها فردا انشاء داشتند و معلم نیز به‌بچه‌ها گفت درمورد زندگی خود و زندگی شهرها و نابرانیهای اجتماعی بنویسید. البته منظور او این بود که زندگی خود و زندگی شهرها را باهم مقایسه کنید. پس از چند ساعتی زنگ خانه به‌صدا درآمد. بچه‌ها با همه به‌خانه‌هایشان رفتند. حسن و احمد نیز به‌طرف خانه رهسپار شدند. باز در خانه پدر و مادر احمد بر سر مخارج خانه دعوایشان شده بود و ناچار احمد بعد از تمام کردن انشایش بدون شام و ناهار خوابید. فردا صبح هنوز آفتاب نزده مادرش از خواب بیدارش کرد. بعد از دست و رو شستن مقداری نان و پنیر خورد و راه افتاد به‌طرف خانه حسن که با هم به‌مدرسه بروند. حسن نیز آماده بود و انتظار احمد را می‌کشید. هر دو با هم به‌طرف مدرسه راه افتادند و خون‌آباد را با تمام تلخی‌هایش برای مدتی تنها گذاشتند. در راه باز صحبت روی وضع آنها و وضع شهرها به‌پیش کشیده شد. حسن گفت: راستی احمد دیشب راجع به‌اون حرف‌هایی که تو گفتمی به‌نهم و بابام گفتم. اونا درجوابم گفتن خوب حتماً این چیزا خواست خداست و در این لحظه احمد ندا در داد: چنی داری می‌گی حسن. یعنی می‌خواهی بگی خدا خواسته ما بدبخت بشیم. خدا خواسته عده‌ای

پولداریشن و بر ما حکومت کنن و بهما زور یکن. خدا خواسته ما، می زحمت بکشیم و به عده شهری بدون کار و زحمت حق مارو بخورن، خدا خواسته شهرها گوشت استرالیائی کیلوئی ۴۵ تومن می بخورن و آنوقت بابا و ننه من سر یه قرون باهم کلنجا برن و دعوا بکنن. خدا خواسته که من بعضی وقتها بدون شام و ناهار بخوایم. خدا خواسته که مادر من رختهای مردمرو بشوره و دستهایش پوست پوستی بشه. خدا خواسته که بابام هر روز بیکار بگرده و ما سرمون رو گرسنه روبالش بذاریم. نه، نه حسن. این فکر از سرت بیرون کن. خدا هیچوقت بدبختی مارو نمی خواد. مقصر خود مائیم که می ذاریم یه عده حقمونو تصاحب کنن. ما باید اجازه این کارو به اونا ندیم و حقمونو از حلقومشون بیرون بکشیم. دیگه هر دو ساکت شدند. پس از مدتی به مدرسه رسیدند و در حدود ربع ساعتی انتظار زنگ را کشیدند تا صدا در آمد. همه صف کشیدند و پس از چند دقیقه ای کاروان به طرف کلاس رهسپار شد. بعد از مدتی معلم وارد کلاس شد و حضور و غایب را مطابق معمول به عمل آورد. بعد از حضور و غیاب معلم نام احمد را خواند و به او گفت که بیاید و انشایش را بخواند. احمد به کنار تخته سیاه آمد. بچه ها همه ساکت شدند و منتظر ماندند تا احمد انشایش را بخواند. او یکی از شاگردان زرنگ کلاس بود. سکوت مرگباری فضای کلاس را در انحصار خود در آورده بود. احمد بعد از خواندن موضوع انشاء شروع به خواندن کرد. من همیشه در این فکرم که چطور به این مردم مظلوم کمک کنم. وقتی این حرفو به پدر و مادرم و دوستانم می زنم اونا منو مسخره می کنن. ولی من هیچوقت از تمسخر اونا کوشمرو از دست نمی دم. من وقتی وضع شهریارو می بینم در گوشه ای می رم و بوضع بقیه مردم افسوس می خورم و گریه می کنم. وقتی می بینم که شهرها قند بلژیکی همراه جایشون می خورن و ما جای تلخ. وقتی می بینم که شهرها سیب لبنانی می خورن و ما حتی آرزوی بوئیدن اونا رو هم به گور می بریم. وقتی که می بینم شهرها گوشت استرالیائی کیلوئی ۴۵ تومن می خورن و ما حتی اون استخونشم گیرمون نمی یاد. چقدر ناراحت می شوم و چقدر زجر می کشم. وقتی زنهای شهری رو می بینم که النگو دستشان رو نصف کرده و گوشواره هاشون از قشنگی برق می زنه و آنوقت ننه من آرزو داره که یکی از اونا رو حتی برای یک دقیقه دستش کنه، دلم آتیش می گیره و دلم می خواد که با دستهام خفه بشون کنم. وقتی که می بینم زنهای شهری صورتشون از

بسوی مرغی بهداشتی بهش زدن سفید شده و ماتیک و دامن و کفش پاشنه بلند و هزارون زهرمار دیگه پاشون کردن جیگرم می سوزد. وقتی که می بینم شهرها ریشون تا نیم متر بلنده و موهاشون تا سرشونهاشون اومده دلم می خواد اون گیسهاشون رو با دستم از جا دریارم. حتی داداشم می گفت شهرها وقتی موهاشون می ریزه کلاه گیس می دارن و وقتی هم دماغشون یه کم بدریخت می شه می گه جراحی پلاستیک می کنن. و باز داداشم می گه برای اینکه ناخنهایشون مثل دماغشون قشنگ شه و جلب توجه بکنه لاک می زنن. من نمی دونم مگه اونا چی دارن که ما نداریم. حتی ما بیشتر از اونا هم کار می کنیم و هم زحمت می کشیم. نماز می خونیم، روزه می گیریم، به فکر مردم هستیم، زیارت می کنیم، قرآن می خونیم، مسجد هم می ریم. ولی باز وضع اونا بهتر از ماست. ساعت طلا دارن. انگشتر طلا دارن. الله طلا دارن. موهاشونو رنگ می زنن. پیرهنشون و شلوارهایشون ساخت یه کشور دیگه است. ضمناً بعضی ها هم معتقدند که این چیزا خواست خداست. ولی من می گم نه. چون ما می گیم خدا عادل و مهربان است. ولی با دیدن وضع شهرها ما نمی توانیم بگیم خدا عادل است. بنابراین به هیچ عنوان نمی توانیم بگیم این چیزا خواست خداست. من می خوام وقتی بزرگ شدم با کمک مردم بر علیه شهرها قد علم کنم و رژیمشون رو نابود کنم. من تصمیم گرفته ام که رژیم اونا رو از بن ریشه کن کنم. با این جمله انشای احمد به پایان رسید و با اشاره معلم مانند جوجه ای که بخواد به طرف لانه اش برود به سرچایش رفت و نشست. پس از چند ساعتی زنگ خانه به صدا درآمد و همه به طرف خانه حرکت کردند. احمد و حسن به سمت خانه رهسپار شدند. آن روز باران تنیدی آمده بود ولی در آن موقع بند آمده بود. پس از مدت کوتاهی هر دو به خانه رسیدند. احمد پس از خوردن شام و نهار به رختخواب رفت تا کمی استراحت کند. او تصمیم خود را بر علیه شهرها گرفته بود. به امید فردا چشمهایش را بر هم گذاشت. ولی او دیگر هرگز طلوع کردن خورشید را به چشمش ندید. زیرا همان شب دوباره باران تنیدی آمده بود. و ضمناً خون آباد نیز در معرض باران قرار داشت. باران تندتر شد و تبدیل به سیل شده بود و به طرف خون آباد رهسپار شده بود. سیل چه واژه بی معنایی. سیل واژه ای که از آن بوی خون می آید. فقط چند نفری زنده مانده بودند که آنها هم در پی خویشان خود می گشتند. احمد و حسن و پدر و مادرشان نیز مرده بودند. خون آباد ویران شده بود.

دیگر خون‌آبادی وجود نداشت. دیگر خون‌آباد تبدیل به چند تخته‌پاره شده بود. احمد آرزوی خود را مانند بوئیدن سیب لبنانی به‌گور برده بود و شهرها در آن لحظه داشتند کره و مربا و پنیر و چای همراه با قند بلژیکی و سیگار آمریکائی نوش‌جان می‌کردند. عقابی در پهنه آسمان بی‌کران مشغول پرواز بود. عقاب واقعا چه با فخر و ناز بال و پر می‌زد او هیچکس را چیزی به‌حساب نمی‌آورد. و فقط در فکر بال و پر خود بود. بی‌اختیار این بیت شعر به‌یادم افتاد:

روزی ز سر سنگ عقابی به‌هوا خواست

بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست

تیرماه ۱۳۵۸

غلامرضا مدحتی

آغاچاری (میانکوه)

نام نویسی

بچه‌ای بودم شش یا هفت‌ساله. مثل همه کودکان بختیاری. همه آنهايي که با خاک و خل سروکار دارند. آنهايي که بر روی خاک متولد می‌شوند و با آن بزرگ و بالاخره با آن می‌میزند و در زیر آن جای می‌گیرند. با شکم پرآمده و رنگ و روی پریده و ناشسته. مادرم می‌گفت تو، در يك روز گرم و آفتابی بدنیا آمدي، من در آن روز بیمار بودم و پدرت در بیابان مشغول خرمکوبی بود، با تولد تو خورشید جهان افروز به بدن لاغر و مردنیات می‌تایید ولی تو احساس نوریابی نمی‌کردی، به نظرم وجودت با تاریکی انس گرفته و تاریکی یار همیشگی‌ات بود او همچنین گفت: تو می‌بایست هرچه زودتر بزرگ‌شوی و به پیشواز آینده‌ای تابان بروی آینده‌ای که با دستهای پینه‌بسته ما و امثال ما به گل می‌نشیند و بارور می‌شود. تو باید از شکست‌های امروزی نه‌راسی چون شکست امروز کلید پیروزیهای فرداست، فردایی بهتر از امروز. کم‌کم سن و سالم بیشتر می‌شد اما از بزرگتر شدن قد و بالایم خبری نبود. تازه چیز فهم شده بودم با هزار زحمت و بامید این که درس بخوانم و مرهمی باشم بر زخمهای روستاهایمان راهی دبستان شدم. حیاط مدرسه و اطافه‌اش در زیر گوه با دیوارهای گاهگلی و مقداری سنگ و چوب خودنمایی می‌کرد. به پای پله‌کان مدرسه که رسیدم شخصی را دیدم که با لباسهایی مرتب و اتوخورده بر روی صندلی نشسته بود (اتوی کت و شلوارش خربزه را قاچ می‌کرد) مجله‌ای هم در دست داشت و نگاهش به عکسهای رنگ

وارنگ آن جمله دوخته شده بود. بادیدن سایه من سرش را بالا گرفت و نگاهش تومنین آلود به ریخت نانچیب من انداخت و با دیدن من با آن لباسهای وصله دار و مجاله شده اخسهای پیشانی اش بیش از پیش توهم رفت. من هم با دیدن نگاهش که به نگاه گرگ بهیره شبیه بود مات و مبهوت ماندم و زبانم نیز گرفت بنابراین نتوانستم به او سلام کنم. چند لحظه بعد بصدا درآمد و گفت: توله سنگ کثیف چرا بمن سلام نمیکنی، منی که ده چهارده سال قوی شهر درس خواندم و بهمفر نازنینم فشار وارد آوردم. متو بگو که بدینجا آمدم تا با این توله سگها سروکله بزنم، در حالیکه می توانستم در شهر خودم بمانم و بکارهای واجبم برسم. یک مرتبه دیدم زبانم باز شد و این جمله را اندا کرد:

مگر تو پسر سبهد بختیاری که این طور با ما رفتار میکنی. با گفتن این جمله یک مرتبه دستهای نرم و چاق گنده او بالا رفت و مشت شد و دنگ بیخ گوشم خواکید. با خوردن مشت، مستی که بوسیله آن شخص دست نازک و نرم بگوشم خورد چشمانم سیاهی رفت و سرم به کف اطاق خورد، بعد از نیم ساعت بیهوشی از جا بلند شدم و به دوروبرم نگاه کردم. شاید می خواستم به بینم آیا او هنوز این جاست یا نه خوشبختانه از او خبری نبود. بسوی خانه رنگ و رورفتنمان فرار کردم. مادرم با دیدن این وضع من بصدا درآمد و گفت: رو، برار چرا برگشتی چرا نرفتی درس بخوانی و درآینده مثل من و پدر پیرت بیچاره نشوی. موضوع را برایش تعریف کردم. موضوع کتک خوردنم را. او هم همانروز برای پدرم تعریف کرد که ... پدرم بعد از شنیدن این حرفها روبمن کرد و گفت: تو باید ازین به بعد در کار زراعت بمن کمک کنی و از خیر درس خواندن بگذری و این خیال واهی یعنی درس خواندن و چیزی شدن را از کله ات بیرون کنی. من خیال میکردم که در آنجا به حرف و به درد شما گوش میدهند و برای آینده تان نقشه های خوب، خوب می کشند ولی حالا فهمیدم نه این طور که من خیال میکردم نیست. کسی که با آن نوع لباسها بدینجا می آید. غم و درد ما را درک نمی کنند. اصلا نباید درک کند چون خونش با غم و درد ما سروکار نداشته و نخواهد داشت. او خیال میکند ما انسان نیستیم، انسان، بشر، خلاصه بعد از پدرم نق دلش را خالی کرد. مادر پادرمیانی نمود و از پدرم خواست تا دوباره بگذارد من به دبستان (یعنی جایی که دیروز کتک مفصلی نوش جان پر از نیشم نمودم) بروم

و گفت بهتر است بخانه کدخدا بروی تا ترتیبش را بدیدم پدرم هم با بی میلی بلند شد و بسوی خانه پر زرق و برق کدخدائی چاق و چله‌مان برآه افتاد. کدخدا تازه پشتش را از پشتی مخملی که تا چند دقیقه پیش بدان تکیه داده بود و تریاک می‌کشید برداشته و می‌خواست به دبستان برود که پدرم از راه رسید و پس از سلام و علیک و تعظیم دم در خانه کدخدا نشست و موضوع را به او گفت. کدخدا گفت اگر می‌خواهید اسم بچه‌تان را بنویسید اول باید پیش من بیایید تا من ترتیب آن را بدهم و باید بدانی هر کاری شرط و شروط دارد و بهمین سادگی نیست که بچه هر کس درس بخواند و چیز بشود. تا رود رانندگی آیا می‌توانی یک جوی آب بدست بیاوری. پدرم گفت کدخدا هر طور که صلاح میدانی عمل کن. کدخدا دوباره بصدا درآمد و گفت مرغی جوجه‌ای چیزی در سیاط داری یا نه؟

«در سیاط ندارم.» کدخدا گفت هر طور هم که شده باید آن مرغ را برای من بیاوری تا کارت جور شود و گرنه بچه‌ات هم برود و خرچران بشود. پدرم گفت: کدخدا شما نمیدانید که زن و بچه من چقدر آن مرغمان را دوست دارند، آنها با هزار جان کندن توانستند آن را آب و دانه بدهند تا بزرگ بشود. کدخدا گفت: اگر نمی‌توانند دل از مرغ بکنند خوشبختانه بچه‌تان نمی‌تواند درس بخواند. بالاخره پدرم هر طور بود حاضر شد که مرغ‌زرد را برای کدخدا ببرد تا اسم مرا بنویسد. شب که بخانه برگشت و موضوع را با ما در میان گذاشت. مادرم دلش نرم شد و راضی شد که مرغ را ببرد ولی من هنوز راضی نشدم و می‌گفتم: این کار مایه ننگی است و انگهی ما مرغمان را خیلی دوست داریم. خلاصه مرغ را کدخدا آب کرد و نام مرا در دفتر دبستان در کنار نام پسر علی کرگ دشت‌بان و براتملی گاوچران... و سایر رفیقان نوشت و از آن روز به بعد من و سایر بچه‌ها به دبستان می‌رویم و می‌آییم ولی تاکنون از درس و بحث خبری نبوده و نیست و تمام آرزوهای گذشته ما بر باد رفت. و مرغ‌زرد رنگی ماهم نابود شد و استخوانهایش در کنار خانه کدخدا از بین رفت و ما بچه‌ها حالا يك فکر اسلسی برای معلم نادیده و کدخدای ترسوی ده‌مان کرده‌ایم...

نویسنده علی خلیل طهماسبی دانش‌آموز سال سوم نظری

يك قصه

بعد از مدتی انتظار بالاخره زنگ زده شد، بچه‌ها بطرف در کلاس هجوم برده و وارد سالن شدند. اولدوز و مینا در میان همه شگردان دست در دست هم نهاده و بطرف حیاط مدرسه رفتند تقریباً تا نزدیکی‌های اولین سینما بعد از مدرسه باهم رفتند. و در آنجا از هم جدا می‌شدند. مینا تازه به کلاس آنها آمده بود پدرش ارتشی بود. خود اولدوز يك بار وقتی که برای ثبت‌نام مینا و پدرش بمدرسه آمده بودند او را دیده بود هر دو در يك نیمکت می‌نشستند قد مینا بزرگتر بود و با اینکه مدتی بعد از شروع سال تحصیلی آمده بود در ردیف اول می‌نشست معلم با او بهمهربانی حرف می‌زد شاید بخاطر زرنگ بودن اولدوز با او دوست شده بود خیلی وقتها میشد که اولدوز مشق فارسی او را مینوشت و یا تمرین هایش را حل می‌کرد دو ماه قبل پای مینا شکسته بود و بمدرسه نمی‌آمد پدر و مادر مینا با ماشین سواری به‌خانه اولدوز آمده و از او خواسته بودند که هر روز بخانه آنها برود و با مینا درس بخواند مادر اولدوز و خودش قبول کرده بودند اولدوز بیشتر بخاطر این قبول کرده بود که اقلاً میتواند برای چندین ساعتی نفرین‌های مادر و دشنام پدر را نشنود و از آن روز حدود یکماه و نیم هر روز بخانه میترا رفته و درس هر روزی را به او یاد داده بود. بعد از یکماه و نیم که پای مینا خوب شده بود و اولین روز بعد از این تعطیل کردنش بمدرسه آمده بود در زنگ تفریح که بادوستانش همه پولدار بودند بازی میکرد اولدوز نیز که خود را نزدیکترین دوست مینا می‌دانست خود را قاطی آنها کرده بود ولی به او محل سنگ هم نگذاشته بودند و اولدوز اینرا احساس کرده و بگلاس رفته بود و خود را مشغول درس خواندن کرده بود. باوجود این حالا با او می‌رفت چند

روزی به چهارشنبه سوری نمانده بود. بچه‌ها باشوق بیشتری درباره آن حرف می‌زدند مینا گفت: راستی اولدوز تعطیلات نوروز را به کجا میری؟ اولدوز دستپاچه شد. داشت به دیروز فکر میکرد که موقع رفتن پدر از خانه مادرش اصرار کرده بود که برای روز چهارشنبه سوری برنج و گوشت بخرد و پدر و مادر را کتک زده بود و اولدوز هنگام خوابیدن چقدر گریه کرده بود و تا دیروقت نخوابیده بود و همانروز آرزو کرده بود که کاش ثروتمند بودند اما حالا دوستش از گذراندن تعطیلات نوروز در شهری دیگر حرف می‌زد چه رویایی! مگر او نمیداند که در خانه اینها ماه به ماه روی گوشت را نمی‌بینند و در جواب او دستپاچه شد و گفت: نه آخه بابام مریضه از اون گذشته... دیگر بغض گلوش را گرفته و نتوانست حرفی بزند مینا توجهی به جواب او نداشت دنباله حرفش را گرفت پاها چون گفته میریم سنندج خیلی وقته مادر بزرگمونو ندیدیم اما مامان اصرار داره که بریم شیراز خونه خاله‌ام اونجاس. راستش من دلم نمی‌خواه بریم سنندج از مادر بزرگم خوشم نمیداد در اینجا دیگر به نزدیکهای سینا رسیده بودند و پدر مینا داخل ماشینشان منتظر او بود. از هم جدا شدند. اولدوز تا به خانه‌شان راه زیادی باید طی می‌کرد. اولدوز بخانه رسید همه‌جا را سکوتی اندوهبار فرا گرفته بود اولدوز بدون اینکه حرفی بزند و یا سلامی بکند روپوش مدرسه‌اش را درآورد و به کناری انداخت پی کتابهایش رفت حوصله درس خواندن نداشت کتابی را که دوستش به او داده بود از قفسه کتابهایش برداشت و شروع بخواندن کرد مادرش مشغول کاموا بافی بود وزیر لب حرفهایی می‌زد. همیشه بعد از اینکه پدر از خانه می‌رفت این عادت او بود که زیر لب حرفهایی بزند و نفرین بر زندگی‌اش بکند اینکار مادر، اولدوز را ناراحت می‌کرد ولی بخوبی میدانست که اگر او هم چیزی بگوید مادرش بیشتر عصبانی خواهد شد. بهترین راه برای اینکه اولدوز با مادرش دعوا نکند این بود که سکوت کند روز چهارشنبه سوری فرا رسید. اولدوز بچه کوچکشان را می‌خواند و مادر مشغول تمیز کردن خانه بود. پدر صبح موقع رفتن قول داده بود که شب موقع آمدن آجیل و شیرینی بخرد. بعد از مدتی زیاد اولدوز توانست بچه‌ها بخواباند لابد از گرسنگی بود که بچه نمی‌توانست بخوابد و زود زود بلند می‌شد مادر نیز کارهایش را تمام کرد. اولدوز مشغول خواندن کتابی شد که دیروز ناتمام مانده بود کتاب آبشوران را می‌خواند چقدر زندگی این آدمهای

قصه شبیه زندگی خودش بود و شاید بخاطر همین موضوع بود که از این کتاب خوشش میامد. هوا داشت تاریک میشد و اولدوز بخاطر آنکه برای شام برنج و گوشت داشتند احساس گرسنگی بیشتری میکرد. همیشه غذای بخور و نمیری داشتند بسیار وقتها می‌شد که شبها بخاطر گرسنه بودنش نمی‌توانست تمرین‌هایش را حل کند و بزودی می‌خواهید و وقتی که فردایش میدید مینا هم تمرینش را حل نکرده تعجب میکرد مگر او هم گرسنه بوده مگر آنها هم شامشان کم بوده. او که چکمه چرمی می‌پوشد و پالتوی گرانیجی دارد پدرش هم ماشین دارد دلیلی ندارد که او هم گرسنه بماند پس چرا تمرینهایش را حل نکرده یا مشقش را ننوخته است. اولدوز جرئت نمیکرد که از مادرش غذا بخواهد خودش بخوبی میدانست که باید منتظر پدر بود ولی پدر هنوز نیامده بود. اولدوز خواندن کتاب را تمام کرد. افکارش مغشوش بود. به ماشین پدر مینا فکر میکرد به لباسهای خوبی که مینا می‌پوشید چرا اولدوز اینها را نداشت شاید تقصیر پدرش بود اولدوز نمی‌دانست از مادرش پرسید مادر چرا ما فقیریم مادرش آهی کشید و گفت دخترم بخاطر اینکه خدا چنین خواسته؟ اولدوز گفت: مادر چرا خدا خواسته ما فقیر باشیم؟ مادر اخمهایش توهم رفت اصلاً انتظار چنین حرفی را نداشت تا بحال هم به این موضوع فکر نکرده بود یا حداقل ننخواست به این فکر کند و حال از این حرف دخترش یکه خورد و با حالتی عصبانی گفت: در این مورد نباید حرفی زد مصلحت خدا اینطور است. اولدوز دیگر حرفی نزد اما این دلیل آن نبود که حرف مادر را قبول کرده باشد. ساعت ۱۱ شب بود ولی از آمدن پدر خبری نبود اولدوز پاشد و باهمان افکاری که داشت خوابید. نیمی از شب گذشته بود. اولدوز به صدای ترمز کردن ماشین و بدنبال آن صدای عربده کشیدن شخصی از خواب پرید و موضوع را فهمید. بدنش میلرزید دندانهایش بهم می‌خوردند و صدا می‌کردند اولدوز چشمهایش را به ستاره‌هایی که از پنجره‌شان دیده می‌شد دوخته بود و به شب چهارشنبه‌سوری و به خیلی چیزهای دیگر فکر می‌کرد.

دبیر قروینی‌زاده کلاس سوم علوم تجربی دبیرستان صدیقه رضایی

اردبیل

کلاغ سیاهه

یکی بود یکی نبود. در آنجا که درخت‌های سرفلك کشیده بود. در آنجا که جویبارهای زلال می‌گذشت. در آنجا میان جنگل چندتا کلاغ سیاه زندگی می‌کردند. يك کلاغ بود. غیر از کلاغهای دیگر در آن جنگل جانوران دیگری هم بودند. ولی در آن میان کلاغ‌ها بیشتر کار می‌کردند. وقتی که کلاغ‌ها اعتراض می‌کردند می‌گفتند چون رنگ شما سیاه است. باید بیشتر کار کنید.

کلاغ‌ها می‌گفتند: آخر باید همه کار کنند و کسانی باید زندگی کنند که زحمت می‌کشند.

ولی به آنها می‌خندیدند و مسخره‌شان می‌کردند. کلاغ‌ها می‌دیدند که يك عده معدودی دست رنج دیگران را می‌خورند و در بهترین جاها زندگی می‌کنند و بهترین‌ها را می‌خورند و هیچ کس دم نمی‌زند.

کلاغ سیاهه ناخودآگاه حس می‌کرد يك عده کار می‌کنند و در مقابل يك مقدار ناچیز به او می‌دهند که فقط زنده بماند و کار کنند. حاکم جنگل کار نمی‌کرد فقط در خانه‌اش می‌نشست و در عوض به نوکرهایش تند و تند دستور می‌داد.

يك روز صبح خبر دادند که پسر حاکم مریض است. این خبر در تمام جنگل پیچید.

دکتر گفته بود که قلب اون دیگر به درد نمی‌خورد. باید يك قلب

دیگر به او پیوند بزنند.
وزیر گفته بود که چه عیب دارد که یکی از کلاغهای سیاه را بکشیم
و قلب او را در عوض به او پیوند کنیم.
حاکم هم که برایش فرق نمی کرد يك کلاغ کم ولی در عوض
جان پسرش در امان بود.

این خبر دهن به دهن گشت تا به گوش کلاغها رسید.
کلاغ سیاهه دایم در تلاش بود. او می دانست که یکی از هم جنسهایش
و یا خودش قربانی خواهد شد.
کلاغ سیاهه می گفت: دیگر وقت آن گذشته که بهما زور بگویند
و حقمان را بخورند. امروز نوبت سیاههاست. فردا نوبت سفیدهاست.
ما می توانیم بر آنها غلبه کنیم در صورتی که اراده داشته باشیم و
همه باهم باشیم.

یکی از میان جمع فریاد برآورد. آخر آنها مسلح هستند. ما دست
خالی، چطور می توانیم بر آنها پیروز شویم.
کلاغ سیاهه گفت: درست است که آنها مسلح هستند. در عوض
عده ما خیلی زیاد است اونها فقط متکی به اسلحه هستند. ولی مانده!
ما می توانیم با اتحاد محکم خود و به جمع فکر کردن بر آنها غلبه
کنیم.

هنوز هم يك عده می ترسیدند. و جرات نمی کردند حرفی بزنند.
در این موقع جاسوسان حاکم که در گوشه و کنار بودند حمله کردند
و کلاغ سیاهه را گرفتند.
و کلاغ سیاهه را گرفتند و بردند به طرف قصر حاکم.

در قصر حاکم بود که حاکم بر روی تختی زینتی نشسته بود و در
حال پاك كردن نوك خود بود. کلاغ سیاهه را آوردند پیش حاکم. قدری
با او صحبت کردند. و به او قول مال و منال دادند. ولی او قبول نکرد.
بعد از آن او را آنقدر زدند که بیهوش شد. بعد از مدتی که بیهوش آمد
به او گفتند باید از اینجا بروی.

کلاغ سیاهه گفت: برای چه از سرزمین مادری خود بروم. من
تا هنگامیکه زنده هستم تلاش خواهم نمود. تا زندگی بهتری برای
خودمان فراهم کنیم. البته با همکاری تمام کلاغها و اتحاد بایکدیگر.
من باید بدوستانم بفهمانم که چطور شما به راحتی دسترنج آنها را

می‌خورید و خود کار نمی‌کنید و قتی حاکم و اطرافیش دیدند که او را نمی‌توانند بخرند دستور اعدام او را دادند.

جارچی‌ها خبر دادند که فردا صبح می‌خواهیم کلاغ سیاه را اعدام کنیم تا عبرتی بشود برای دیگران که در چیزهای بزرگتر از خودشان دخالت نکنند.

فردا صبح همه جمع شدند. چوبه‌دار راهم آماده کرده بودند. کلاغ سیاه را همینطوری که می‌آوردند. در دوطرفش چندتا مسلح بودند. همینطور که می‌آمد پرید و یکی از آنها را کشت.

در این بین همه‌ای در گرفت. آنها می‌گفتند: که يك سياه يك سفید را کشت پس می‌تواند کارهای دیگری هم بکند.

مامورها را زیاد کردند. تا او را به‌چوبه‌دار رساندند. چند نفر شلوغ کردند و آنها راهم دستگیر کردند.

قبل از اعدام پرسیدند که حرفی نداری؟ اگر داری بزن؟ کلاغ سیاه گفت: شما مرا دار می‌زنید ولی باکشتن من کاری نکرده‌اید. بعد از مرگ من صدها پرندۀ دیگر نیز حماسه‌وار فریاد مرا برخوانند آورد.

شما محکوم به نابودی هستید و بالاخره بدانید که یکروزی حیوانات جنگل دوز و کلک‌های شما را فهمیده‌اند و حسابتان را خواهند رسید. این قانونی که شما انجام می‌دهید قانون شماست و بعد خطاب به دوستانش گفت: دوستان من راه خود را ادامه دهید. شما پیروز هستید. در این‌جا دیگر نگذاشتند او حرفهایش را بزند. و او را فوری اعدام کردند.

بعد از يك مدت آنجا خلوت شد. ولی دوستانش فرقتند. او را برداشتند و چالش کردند و قول دادند که راه او را به آخر برسانند. با مرگ او صدها شکوفه تازه روید و راهش ادامه یافت و...

داود - حاج میرزا محمدی

پایان

بهمن ماه ۱۳۵۷

نامه

خدمت جناب آقای... معلم بسیار عزیزم
از راه دور سلام عرض می‌کنم. امیدوارم که حالت خوب باشد. حال ما را خواسته باشید الحمدلله همگی سالم هستیم. باری آقای... از پارسال اول اردیبهشت که از ما جدا شدی دیگر هیچ خبری از تو نداریم. راستی خانم «الف» و خانم «م»، چطور هستند؟ مادرم همه‌اش یاد آنها می‌کند. آقا اینجا امسال مدرسه کمی دیر شروع شده. البته هر سال همینطور است. امسال معلم‌های جدیدی برایمان آمده، هنوز نمی‌توانم بگویم که آیا آدم‌های خوبی هستند یا نه چون اول سال معمولاً همه معلم‌ها مثل هم حرف می‌زنند ولی یکی از آنها از حالا معلومه که خیلی آدم‌بدي است همان روز اول که بچه‌ها خودشان را معرفی کردند، یکی از بچه‌ها شاید توهم او را بشناسی ضرغام حسین‌پور را می‌گویم کمی گوشش سنگین است و نفهمید که معلم چه می‌گوید و عوضی جواب داد. آن معلم خیال کرد که دارد مسخره‌اش می‌کند و يك پشت گردنی تندى به او زد.
روز اول سرصف، مدیر بعد از خوش‌آمدگویی به بچه‌ها، معلم‌های جدید را معرفی کرد (من اسم آنها را فراموش کرده‌ام) او گفت که امسال ما از شر آن معلمان بی‌خدا و خرابکار خلاص شدیم و امیدواریم که در سرتاسر ایران از دست آنها رها بشویم و بتوانیم آرام زندگی بکنیم که منظورش شما و خانم «الف» و «م» بود.
راستی آقای... امسال وقتی اسم تورا در مدرسه می‌آوریم حتی آن

بچه‌هایی که برعلیه‌ات بودند می‌گویند راستی یادش بخیر او آدم خوبی بود و ما در حقش بد کردیم، کاش دوباره می‌آمد.

آن کتابهایی که بمن دادی هنوز دارمش و جلدشان گرفته‌ام و مرتباً به بچه‌ها می‌دهم، تقریباً تمام بچه‌هایی که من آنها را می‌شناسم و بچه‌های خوبی هم هستند آنها را خوانده‌اند، خودم سه‌بار همه آنها را خوانده‌ام. اگر بتوانی خودت برای يك روزهم که شده بیایی و چند کتاب برایمان بیاوری خیلی خوب است و اگر خودت نتوانستی بیایی لااقل یکجوری برایمان بفرست، امسال اصلاً حوصله کتابهای درس که بخوانیم را نداریم مخصوصاً وقتی هم که به معلمش علاقه نداشته باشیم.

راستی آقای... امسال خیلی از کتابهای کتابخانه را برداشته و کتابهای جدیدی به جایشان آورده‌اند. من دوتای آنها را خوانده‌ام ولی اصلاً هیچ از آنها نفهمیده‌ام. نه تنها من بلکه از هر کس که کتاب گرفته بود پرسیدم هیچکس خوش نیامده بود ولی «س» که مسئول کتابخانه هم هست مرتباً سر کلاس می‌گوید که بچه‌ها همه شما باید از کتابخانه کتاب بگیرید و بخوانید، کتابهای خوبی آورده‌ایم و کتابهای دوره طاعت و طاغوتی را بیرون ریخته‌ایم، این کتابها را بخوانید تا اسلام را بشناسید تا خودتان را بیشتر بشناسید تا در برابر کمونیست‌ها بتوانید بحث کنید و شکست نخورید، وقتی یکی از بچه‌ها گفت که کتابها آقا خیلی سخته و هیچی ازش نمی‌فهمیم، جواب داد: به خاطر این که خوب است، کتابهای بد و گمراه کننده ارزان است و ساده نوشته شده ولی کتابهای خوب نایاب است هم گران است و هم مشکل، شما باید کوشش کنید تا بفهمید. آقای... ما چون مرتب به کسی احتیاج داریم که مثل شما برایمان صحبت کند، کتاب بدهد و در مورد کتاب حرف بزند و از این جور چیزها، اگر اشکالی ندارد یکی از دوستان را در اینجا به ما معرفی بکن، چون تا من بخواهم برای شما نامه بنویسم و تا شما جوابش را بنویسید شاید دو هفته طول بکشد و آن موقع ما مشکلات و سؤالات دیگری برایمان پیش می‌آید، البته گفتم و باز هم می‌گویم که اگر اشکالی ندارد راستی آقای... امسال بر عکس هر سال مادر تابستان هیچ کاری پیدا نکردیم فقط در این ایام چهاره‌ا، ده روزش خانه حاجی «الفش» بنایی کردیم. من بودم و حسین جعفری و مجید شریفی، با این صورت ما امسال نمی‌توانیم تا آخر سال پول لباس، کفش و کتاب و قلم را از کجا بیاوریم. حال

باز برای حسین و محمود خوب است. من که باید نان مادر و خواهر و برادرهایم را بدهم چی؟ البته هنگامی که مدرسه باز است، همانطور که می‌دانی من ظهرها و عصرها آدامس و بیسکویت و سیگار کنار پمپ بنزین می‌فروشم ولی خیلی سود ندارد.

از همه چیز بدتر امسال از ما شهریه هم گرفتند، هرچقدر التماس کردیم فایده نداشت. یک ریالش را هم کم نکردند.

راستی بابای جواد حسینی که در بازار مغازه لوکس فروشی دارد هم در حال پیاده کردن جنس از جهازا دستگیرش کردند و جنس‌هایش را حراج کردند چون اسباب لوکس آورده بود.

راستی یک چیزی یادم رفت، یکی از معلم‌های جدید ما شیخ است. ساعت اول که آمد مدرسه کسی باور نمی‌کرد که او معلم باشد ولی خودش فوراً گفت که معلم دینی، فارسی و انشاء است. او همه‌اش عربی حرف می‌زند. هر وقت هم بخواهد فارسی صحبت کند طوری مشکل حرف می‌زند که ما نمی‌فهمیم او چه می‌گوید.

اولین موضوع انشاء این بود «فلسفه وجود خدا، من هرچقدر فکر کردم نتوانستم چیزی بنویسم، او هم برای ما توضیح بیشتری نداده بود. نمی‌فهمیدم از خدا تعریف کنیم یا ثابت کنیم که خدا هست یا در مورد پیغمبرانش بنویسیم.

هفته بعد که انشاء داشتیم، فقط سه نفر نوشته بودند که آنها هم حتماً یکی برایشان نوشته بود موضوع انشاء این هفته این است: «مادیات بهتر است یا معنویات» این موضوع هم خیلی مشکل است ما هر چقدر می‌گوییم که آقا این موضوع سخت است تا به حال کسی به ما نگفته، در جواب می‌گوید: «باید یاد بگیرید، اینها موضوع انشاهای انقلابی هستند.»

راستی آقای... خیلی دلم می‌خواهد چیزهایی در مورد کردستان بدانم رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها که می‌گویند در آنجا مشتی آدم‌های خائن که از خارج پول می‌گیرند آشوب کرده‌اند و سر پاسداران را بریده‌اند، خانه مردم را غارت می‌کنند و حالا ارتش رفته آنجا و همه‌جا آرام شده.

در مدرسه ما اعلامیه‌هایی بر در و دیوار زده‌اند که نوشته «شیخ عزالدین حسینی و قاسملو» رهبر این آشوب طلبان هستند، یادم می‌آید

که تو می‌گفتی رادیو و تلویزیون همه‌اش دروغ می‌گویند و آنها نمی‌خواهند مردم از واقعیت اطلاع پیدا کنند و این اعلامیه‌هایی هم که بعد از دیوار مدرسه می‌چسبانند هم دروغ می‌گویند. حالا من همین‌طور مانده‌ام که آیا در مورد کره‌ستان هم آنها دروغ می‌گویند یا نه، هرطور شده در نامه برایم شرح بده تا من هم برای بچه‌ها توضیح بدهم. راستی آقای... تو هنوز کمونیست هستی؟ در مورد کمونیست هم برایم بنویس.

قربانت کسی که هیچ وقت فراموش نمی‌کند. حسین

از مجموعه «شیشه چه رنگی است» علیرضا شفیعی

درس کلاس

کلاس تا مرتب بود و همه نشسته بودند بعضی ها حرف می زدند بعضی ها هم به کاری مشغول بودند و معلم هم مثل همیشه خوابیده بود و خرپش بلند بود. ناگهان صدای در شنیده شد و آقای ناظم داخل شد یکی از بچه ها از جاش بلند شد و آهسته گفت: آقا ساکت. باشین معلم خوابه آقای ناظم با خونسردی گفت: خانم (ایکس) ولی معلم باز هم خوابیده بود این دفعه ناظم بلندتر جمله را تکرار کرد و معلم از خواب پرید و بابت اخلاقی گفت: ساکت باشین نمی گذارین که من یک چرتی بزوم. ولی تا متوجه ناظم شد قیافه ای دیگر گرفت و آهسته گفت: آه می بخشید داشتم به بچه ها درس می دادم. ناظم گفت: خیلی معذرت می خواهم که مزاحم شدم می خواستم بگویم که معلمی آمده و خیلی علاقه مند بود که در این جا تدریس کند و شما هم می دانید که این جا مدرسه نمونه ایست و ما می خواهیم که بهترین معلمین را داشته باشیم و ایشان نیز یکی از بهترین معلمین هستند و من از بچه ها شکایتی درباره معلمی شنیده بودم که سر کلاس می خوابد بنظر من بهتر است که آن معلم گستاخ را اخراج کرده و ایشان را بجایش بگذاریم. من به تمام کلاسها سر زدم و از همه خواستم تا نظرشان را در باره معلمشان بگویند جواب همه آری بود حتی در غیاب معلم هم نظرشان را خواستم چون ممکن بود بچه ها ترسیده باشند و آری گفته باشند اما باز هم جواب مثبت بود حالا نوبت به کلاس شماست. اجازه بدهید از بچه ها سؤال کنم. بچه ها شما از معلمان راضی هستید..... جوابی شنیده نشد همه

بچه‌ها سکوت کرده بودند ولی سکوت بزودی شکسته شد و صدای خشمگین معلم بگوش رسید که می‌گفت: شماها اصلاً حالیتون نمی‌شه پس جبران آنهمه زحمت من همین است بی‌معرفتها؟! ناظم گفت: خوب خانوم حالا چند دقیقه‌ای مارا تنها بگذارید تا سئوالاتی از بچه‌ها بکنم. معلم گفت: نه شما مزاحم من هستید لطفاً بروید.

ولی با اصرار ناظم آخر معلم مجبور شد از کلاس بیرون برود و بعد ناظم سؤالش را تکرار کرد: آیا از معلمتان راضی هستید. بچه‌ها گفتند: خیر. ناظم: پس اشکالاتش را تعریف کنید. یکی از بچه‌ها گفت: این که معلم نیست سر کلاس به جای این که به ما درس بده می‌خواه به ما بگوید: اجازه بدهید که من حرف بزنم من شاگرد زرنگی هستم البته نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم و لاله (به یکی از شاگردان اشاره کرد) او هم شاگرد زرنگی است اما با این تفاوت که پدر و مادر او دکتر هستند و ثروتمند ولی پدر من کارگر است و جزو طبقه پایین خوب ما که با او فرقی ندارم ولی معلم به او خیلی رسیدگی می‌کند اما به من یعنی تنها من نه تمام بچه‌های این کلاس کاری ندارد، انگار نه انگار که او معلم ما هم هست این هم از اشکالات چنین معلمی. ناظم که از این طور حرف زدن دخترک خوشش آمده بود برای او دست زد. لاله بلند شد و گفت: فاطمه جان من این را نمی‌دانستم از تو معذرت می‌خواهم گویی تقصیر من نیست و تقصیر این معلم ماست ناظم گفت: آفرین به شما شاگردان خوب حالا من می‌روم تا تکلیف کلاس شما را معین کنم.

مهرناز مکرم ۵۸۶۲۵

روز دانش آموز

اوایل دی ماه بود برف شدیدی میبارید اگر روی برفها قدم می گذاشتی تا بالای زانو درون برف فرو می رفتی لیکن با این برف شدید عده معدودی در کوچه و خیابان در رفت و آمد بودند ولی عده زیادی هم در خانه زیر کرسی یا بغل بخاری نشسته بودند و صحبت می کردند صورت همشان گل انداخته بود. علی و ایمان پسرعمو بودند چون برف شدیدی می آمد مدارس را به مدت چند روز تعطیل کرده بودند. ایمان هم از پدرش اجازه می گیرد و به خانه عمویش می رود. خانه عمویش حیاط خیلی وسیعی داشت با استخر بزرگی در وسط آن روی درختهای حیاط پراز برف بود چند گنجشک هم در حیاط دیده می شد. ایمان به علی می گوید بیا لباس گرم بپوشیم و برویم در حیاط آدم برفی بسازیم. علی در جواب می گوید: فکر نکنم که مامانم اجازه بدهد. حتماً میگوید اگر عصر بروید بهتر است ایمان میگوید مادرت راست میگوید الان مینشینیم توی اتاق بازی می کنیم بعد که ناهار خوردیم و خوابیدیم می رویم در حیاط در ضمن تا عصر برف بیشتری زمین را می پوشاند. بعد می روند پیش خواهر علی و با او بازی می کنند او يك سال بیشتر نداشت دختر تپل و خنده رویی بود ولی چند روز بود که نمی خندید چندان از دندانهایش در حال درآمدن بود برای همین هم جایش می خارید الهام هم در حال گاز گرفتن چیزی بود. از بازی کردن با الهام هم خسته شدند و نشستند زیر کرسی و شروع کردند به خواندن کتاب نزدیک ظهر بود که پدر علی به خانه آمد و چند جعبه آب نبات در دستش بود یکی از آب نباتها که سفت بود به دست الهام می دهد تا گاز بگیرد بعد ناهار می خورند آنروز ناهار آش داشتند. آش داغ در آن روز سرد برفی خیلی می چسبید. مخصوصاً اگر پشش کمی می خوابیدند.

بعد از خوردن ناهار همگی خوابیدند ساعت چهار بود که همگی از خواب بلند شدند. بعد ایمان به زن عمویش گفت: زن عمو جان اجازه می دهی من و علی برویم روی بالکن حیاط برف بازی کنیم. قول می دهیم که باشال، دستکش، لباس گرم، پالتو، و جوراب خودمان را بپوشانیم. زن عمویش هم موافقت می کند. بعد به حیاط می روند و شروع میکنند به ساختن آدم برفی الهام هم از پشت شیشه آنها را نگاه می کرد و ذوق زده بود از هفت روز پیش تا امروز اولین باری بود که می خندید یا ذوق می کرد. آدم برفی درست شد. فقط مانده بود که دستش را بچسبانند ایمان رفت که قطعه ای چوب بیاورد که چشمش به گنجشک کوچکی افتاد که روی برفها افتاده بود او را برداشت بدنش هنوز گرم بود علی را صدا زد و گفت نگاه کن طفلک مثل اینکه گرسنه اش بوده و دنبال غذا می گشته باهم رفتند توی اتاق فضای اتاق گرم بود بنابراین حال گنجشک کمی جا آمد و بالهایش را بهم می زد و مادر علی کمی برنج آورد و گذاشت جلوی گنجشک. گنجشک تمام آنرا با میل خورد علی از ایمان پرسید: پس گنجشکهای دیگر چطور زندگی می کنند توی این سرما. ایمان گفت: نمی دانم ولی این را می دانم که کمک به حیوانات خیلی خوب است. خواستند بلند شوند که بروند ببینند باز گنجشکی پیدا می کنند یا نه علی به یاد آدم برفی افتاد و به ایمان گفت: ما که داشتیم آدم برفی درست می کردیم پس چرا آمدیم توی اتاق. ایمان گفت الان می رویم که آدم برفیمان را تمام کنیم و شروع کردند به گذاشتن دست آدم برفی بعد که ساختن آن را به تمام رسانیدند به اتاق رفتند و دیدند الهام در حال بازی با گنجشک است گنجشک را از دست او گرفتند و درون قفسی گذاشتند تا زمستان تمام شود و او را آزاد کنند. بعد ایمان، الهام را بغل کرد و از پشت شیشه آدم برفی را به او نشان داد ساعت ۵ بود که زنگ در خانه صدا درآمد پدر ایمان آمده بود که ایمان را با خود به خانه ببرد آخر او به مادرش قول داده بود که دو روز در آنجا بماند ولی سه روز مانده بود بعد لباسهایش را جمع کرد و به علی توصیه کرد که از گنجشک مواظبت کند و عمویش را بوسید و از همه آنها خدا حافظی کرد.

الهام رضائیان

کلاس دوم راهنمایی

از تهران

زمستان شوم

زمستان بود. سرمای شدیدی می‌آمد و از لای درو پنجره‌های بی شیشه‌مان وارد اتاق می‌شد. همه در زیر کرسی سرد و بی‌روح کز کرده بودیم و بابام هم بیکار شده بود و همه‌اش در خانه مانده بود و ما دیگر جرأت اینکه کاری کنیم یا حرفی بزنیم نداشتیم. از بس بداخلاق شده بود چون خرجی خانه به اندازه کافی نبود.

برف زیادی آمده بود که ما مجبور شدیم در یک روز پنج، شش بار پشت بام‌ها را پارو کنیم. بابا مریض بود و در گوشه‌ای نشسته بود و هی سیگار می‌کشید و در افکار خودش غرق شده بود. من و برادر کوچکم محسن بعد از اینکه برف‌ها را پارو کردیم رفتیم توی کوچه و مشغول بازی شدیم (البته دور از چشم بابا). که بچه‌های دیگر هم آمدند و عده‌مان زیاد شد.

من گفتم: بچه‌ها بیایید یه چیزی درست کنیم.

پنجعلی گفت: مثلاً چی درست کنیم.

گفتم: بیایید آدم برفی درست کنیم. مجسمه حاج مهدی را.

علی گفت: به، این چه حرفی‌ه که می‌زنی می‌خوای این قالی‌بافی را که ننه‌مان داره از شان بگیره! و ادامه داد: سری را که درد نمی‌کنه، چرا دستمال ببندیم. من با قیافه‌ای جدی رو کردم به علی و گفتم: گور بابای حاج مهدی مگر می‌تونه همچین غلطی بکنه. ما الان بیست نفر هستیم اگر بخواد که همه ننه‌های ما را بیرون کنه، به ضرر خودش

می‌شه. او هیچ وقت این کار را نمی‌کند چون باید بره شهر و از شهر کارگر با مزد بیشتر بیاره.

علی با چشمان متحیر به دهان من نگاه می‌کرد. انگار حقیقتی را دریافته است. رو کرد به من و گفت: اگر اینطوره پس یزن بریم. گور ننه حاج‌مهدی. اما حاج‌مهدی کی بود؟ حاج‌مهدی یکی از اربابان آن حوالی بود که ده ما و چند ده دیگر ملك او بود و یکی از آن قل‌چماق‌ها بود.

همه به راه افتادیم و من فکر می‌کردم اگر همه ما زورمان را روی هم بگذاریم می‌توانیم حاج‌مهدی را نابود کنیم. توی همین افکار بودم که محسن گفت: یا الله داداش، ده راه بیا.

بالاخره همه کمک کردیم و آدم برفی را درست کردیم و با زغال برایش ریش و سبیل گذاشتیم. چون حاج‌مهدی عقده اخوند شدن داشت و می‌ادای آنها را درمی‌آورد و وقتی راه می‌رفت زود زود تسبیح می‌گرداند و عربی می‌گفت.

آدم برفی عیناً مثل حاج‌مهدی شده بود. من کیف می‌کردم. کمی از عقده‌هایم خالی شد. احساس سبکی می‌کردم می‌خواستم از او انتقام بگیرم آخر بیکاری بابام همیشه زیر سر او بود. آخر او به خواهرم چشم داشت و می‌خواست او را صیغه کند و مثل بقیه دخترها پدبختی بکند و چون خواهرم و بابام مخالفت می‌کردند، بابام را بیکار کرده بود.

ننم می‌به بابام می‌گفت: ای مرد بیا و از خر شیطان بیا پایین آخر ما نمی‌توانیم با حاج‌مهدی مبارزه کنیم. او پول داره، زور داره و هزار کار می‌کنه. ولی توچی. توچی داری که با اون لج می‌کنی؟

بابام قاطع و جدی می‌گفت: او هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. من اگر بمیرم نمی‌گذارم پای صغرا به‌خانه حاج‌مهدی برسه.

و ننم بلند می‌شد و می‌رفت دنبال کارش او روزها برای حاج‌مهدی قالی‌بافی می‌کرد و شبها هم گیوه می‌بافت و به این صورت زندگی‌مان را می‌گذراندیم. حاج‌مهدی می‌به‌ننم فشار می‌آورد که تو باید آنها را راضی کنی و گرنه کار تو را هم می‌گیرم.

یک روز به‌ننم گفته بود اگر بخواهید به‌لجازی‌تان ادامه بدید بدمی‌بینید. کاری می‌کنم که آب خوش از گلویتان پایین نره. من به شما پول می‌دم دیگر چه‌دردی دارید؟

بابام می گفت: این پولها توی سرش بخورد. الهی پول دوا و درهانش باشد. وقتی ننه غروب آمدخانه، عمویم هم آمده بود و يك جعبه شیرینی و مقداری میوه آورده بودند. آنها توی شهر زندگی می کردند و وضعشان بد نبود.

من از آنها زیاد خوشم نمی آمد چون هم خودشان و هم بیژن پسر عمویم خیلی خودشانرا می گرفتند و بیژن مثل این بچه فوفولها بود. خلاصه وقتی ننه آمد و به بابام گفت. بابام قشقرقی پیا کرد که بیا و بیژن. می خواست برود حاج مهدی را بکشد ولی ننهام دست به دامنش می شد و نمی گذاشت برود و حسابی شلوغ و پلوغ شده بود.

من و محسن از فرصت استفاده کرده بودیم و داشتیم شیرینی می خوردیم. يك دفعه بابام ساکت شد. همه ایستادند. من و محسن که داشتیم شیرینی می خوردیم، غافلگیر شدیم. يك دفعه بابام گفت: ولم کنید شیرینی ها را خوردند!!

و به طرف ما آمد که ما دوا داشتیم و دوا هم قرض کردیم و در رفتیم. و تا موقع خوابیدن هم از ترس نیامدیم و داشتیم از سرما یخ می زدیم ولی دلی از عزا درآوردیم. که ننه یواشکی آمد و گفت: بیایید تو و گوشه کرسی را بالا گرفت و ما پریدیم زیر کرسی ولی بابام فهمیده بود و دیگر حرفی به ما نزد.

به هر حال آن شب گذشت و حال بابام روز به روز بدتر می شد. از بس غصه می خورد و فکر می کرد. اصلا با کسی حرف نمی زد. مادر هم می زد توی سر خودش و می گفت: یا قمر بنی هاشم یا ابوالفضل دیدی چه شده! داره از دست می ره. خدا این حاج مهدی را نابودش کنه.

ولی انگار خدا اصلا نمی شنید و بی تفاوت برناملایمات و بدبختی های ما می نگریست و عکس العملی انجام نمی داد. مادر بزرگ گفته بود که خدا با این کارها انسان را امتحان می کند. و من پیش خودم می گفتم: «آخه امتحان یکی دوساعت بیشتر نیست. وقتی ما امتحان می دادیم مگر چقدر طول می کشید؟ خدا مگر چقدر سؤال داده که این همه وقت می گیرد و دیر تمام می شود؟ پس خدا خیلی سؤال سخت می دهد. بابا صد رحمت به آقا معلم.

به هر حال ناملایمات دست به دست هم داده و مارا دوره کرده بودند. حالا از حاج مهدی بشنویم. از آن طرف او برای ما توطئه می کرد و برای

این که بابام را شکست بدهد مقداری تریاک در خانه ما می گذارد. بعد لاپوریت می دهد که اینها قلچاقچی هستند، ما به اصطلاح شام را خورده بودیم و می خواستیم بخواییم که دیدیم چندتا مأمور ریختند توی خانه و بابام را گرفتند و می گفتند بگو کجاست؟ یا الله بگو کجاست؟ می بابام می گفت: آخر چی کجاست؟ مگر چه شده چرا اینجوری می کنید؟ مادرم می زد توی سر خودش و می گفت: بابا با مسلمانا این بدبخت ناخوشه ولش کنید. و بابام حسابی ترسیده بود و مثل بید می لرزید. ولی آنها گوششان بدهکار نبود. رئیسشان دستور داد خانه را گشتند و با چشمان حیرت زده مان دیدیم که مقدار تقریباً زیادی تریاک پیدا کردند. رئیسشان رو کرد به بابام و گفت: آره ارواح ننت چیزی نداشتی. اینها پس چیه؟ بابام دیگر چیزی نمی توانست بگوید و هول کرده بود و فقط گفت: خدا خودش عوضش بده. و بعد به نهم گفت: هوای بچه ها را داشته باش. و بعد هم همه با چشمان گریان بدرقه اش کردیم و آنها سوار ماشین شدند و رفتند.

من زیر لب گفتم: دیدی، آخر سر، کار خودش را کرد؟ همسایه ها ننه و خواهرم را دلداری می دادند و من در این فکر بودم که کاش می توانستم تمام این مزدورها را می کشتم. و بابام را نجات می دادم ولی افسوس... بابام رفت و دیگر هیچوقت او را ندیدیم. چون قبل از اینکه به تهران برسد در راه از بس حالش خراب بود می میرد و در همانجا به عنوان بی نام و نشان و در نقطه ای دور افتاده خاکش می کنند و من به امید روزی که از آن خائنین انتقام بگیرم خودم را زنده نگهداشته ام...

معالیخانی

شعر

به نام خدا

«دو دوتا چهارتا!»

کلاس اول
بنشین و یاد بگیر
دو دوتا می شود ۴ تا
آری دو دوتا می شود ۴ تا
۲ تا پرتقال
۲ تا آدم
۲ تا قلب
نمی دانم آیا دوتا بدبختی در دوتا بدبختی دیگر هم می شود ۴ تا؟
دلم می خواست دو در تمام اسمهای قشنگ ضرب می شد
دلم می خواست دو در تمام بدیها می شد صفر
و آن صفر را با هیچ بدی دیگر نمی شد جمع کرد
دلم می خواست
دو در تمام لباسهای زری - دختر رختشورمان - ضرب می شد
نه او بلکه تمام زری ها
آنگاه دو در خوشحالی دل من هم ضرب می شد
دلم می خواست
دو را هیچگاه نمی توانستیم در کفشهای دختر همسایه مان
که دل زری را می سوزاند

ضرب کنیم
تا او
تواند دوها را درغم دل زری ضرب کند
دلم می‌خواست
از بادکنک فروش
وقتی ۲ تا بادکنک برای برادرم خواستم
او دوتا بادکنک مرا در دویی دیگر ضرب کند
تا دوتای دیگرش برای برادر زری بماند
من زری را دوست دارم و برادرش را
و آرزوی چهار برابر شدن
خوشبختیهایشان را دارم
و مانند درس ریاضیم
از دختر همسایه‌مان متنفرم
و دلم می‌خواهد هر چه که دارد
بر ۲ تقسیم شود
و باقیمانده‌اش برای آنهایی باشد
که باید
من یک چیز هم دلم می‌خواهد
من
دلم می‌خواهد عددها فقط در خویبها ضرب شوند...

اردیبهشت ۱۳۵۸ فرزانه معصومیان

«من نمی‌گویم دریا زیباست»

موجها را می‌بینم
که رقصان رقصان جلومی‌آیند
ولی نمی‌گویم دریا زیباست
آفتاب را
می‌بینم که هنگام غروب
نور نارنجی رنگ خود را
روی دریا می‌اندازد

تا بارنگ آبی مخلوط شود
تا مردم ببینند و از آن عکس بگیرند
من همیشه در دفتر نقاشی‌ام
آسمان را

و دریا را
آبی می‌کنم
و خانم معلم

به من نمره هجده می‌دهد
من رنگ آبی را دوست دارم
چون نمره هجده را دوست دارم
ولی دریا را دوست ندارم

و نمی‌گویم دریا زیباست
حواسیل‌ها و مرغان دریایی را می‌بینم
که دریا برایشان می‌نوازد
و آنان با آهنگ دریا آواز می‌خوانند
که آدمها عاشق

ببایند و بشنوند و عاشقتر شوند
و من می‌گویم دریا زیباست
دریا آدمها را با خود می‌برد

به‌سوی نیستی‌ها
شاید هم به‌دنیای دیگری که من باورش دارم
و مادر بزرگ همیشه حرفش را می‌زند
دنیایی که جهنم دارد

و هم بهشت دارد
من جهنم را می‌شناسم
آنجا آتش است و مار و عقرب
و نیز بهشت دارد

آنجا پر از گل و چمن است و درختان پرمیوه
و آنجا زمستان و پائیز ندارد
مادر بزرگ می‌گوید
«اگر شلوغ نکنی به بهشت می‌روی»

و من سعی می کنم شلوغ نکنم
و پدر می گوید دریا آدمهایی را که شنا بلد نیستند
می برد

تا به آنها شنا یاد دهد
و من هیچگاه نمی خواهم شنا یاد بگیرم
و شب

من ستاره های کوچولو را
بالای سرم می بینم
آنها بمن چشمک می زنند
من آنان را دوست دارم
و ماه درخشش زیبای خود را
روی دریا می اندازد
حتماً ماه هم دریا را دوست دارد
ولی من
دریا را دوست ندارم و هیچگاه
نمی گویم دریا زیباست.

تابستان ۱۳۵۷ فرزانه معصومیان

«بازگشت آزادی»

یکی بود یکی نبود ۱
لب آب شور
مادری نشسته بود
چشم مادر گریون
دل مادر پر خون
— سرکم خسته س
سرکم تشنه س
سرکم بیمار و خسته
دستاش پینه بسته
یکی بود یکی نبود
زیر گنبد کبود
هیچکس نشسته بود
زن و کودک و مرد
با دلی پر غصه و درد
روبه قصر نور
لحظه مرگ زور
....
یکی بود یکی نبود
زیر گنبد کبود

یکی بود یکی نبود
تویه قصر نور
سلطانی نشسته بود
به پاهاش کفش طلا
زیرپاش فرش طلا
روبروش سفره رنگین
اما بچه ها،
پشت سرش مردم غمگین.
یکی بود یکی نبود
دور از قصر نور
تویه شهر دور
مردی نشسته بود
دست مرد روی عصا بود
فکر او پیش خدا بود
— بار الهی
زیر بار ظلم پیر شدیم
از زندگی ما سیر شدیم
با فقر، زندگی تاکی؟
با زنجیر، بندگی تاکی؟

مردمی آزاده بود
قلب مردم آزاده

پیری به خود راه داده
پیر ریش سفید

صدای مردم رو شنید
با دستای باز

چشای باز

به روی مردم خندید.

پیر حاکم شهر شد

آسمون سیاه شهر

مٹ صبح سحر شد.

اما، یه دست سیاه

زشت و بزرگ و بی حیا

به قلب مردم چنگ انداخت

— ای مردم آزاده

خود تو قفس جا داده

شمارها نیستید

شما آزاد نیستید

حاکم شما

یه پیر مرد ظالمه

نه سالمه، نه عالمه

یه پیر دروغگو

جاهله و پرگو

شما هنوز اسیرید

شما هنوز فقیرید.»

شهر پر از ولوله شد

تو دل آدمای بد هلهله شد

یکی می گفت:

حاکم خیلی پولداره

پول از کجا میاره

حق مارو برمی داره.

دیگری می گفت:

حاکم خیلی پیره

اگه یه وقت بمیره

کی جاشو می گیره؟

خلاصه هر کی یه حرف مفت

پشت سر حاکم گفت

خبر به حاکم پیر رسید

همه حرفا رو شنید

حاکم پیر و غمگین

غم و غصه اش چه سنگین

باروبندیشو بست

دشمنها همه شاد و مست

پیر خوب قصه

دلگیر، غمگین و خسته

رو کرد به مردم آزاده

دشمن به خود راه داده

— ای مسلمین، خلق خدا

شما به یک صدا

ظالمو بیرون کردید

خونشو و بیرون کردید

اما حالا،

آی جوونام آی بچه ها

دشمنها

بدترین آدمای روزمینند

همیشه در کمینند

دست روی دست ندارید

آزادی رو دوست ندارید

آنسوی شهر سیا شد

کار آدمای بد رو برا شد

یه مرد چاق گنده

درس ستم رو خونده

با گذاشتن جون
 با آدماي بدمي جنگیدن
 به نادن و نيشون مي خندي دن
 آدماي بد،
 بعد از قتل و كشتار
 پا گذاشتند به فرار
 شهر دوباره آباد شد
 اسير دوباره آزاد شد
 حالا چي مي خوان؟
 يه مرد خوب
 يه عالم ظالم كوب
 يكي بود يكي نبود
 زير گنبد كيود
 مردمي آزاده بود
 قلب مردم آزاده
 پيري به خود راه داده
 پير ريش سفيد
 صداي مردم رو شنيد
 بادستاي باز
 چشاي باز
 به روي مردم خنديد.

....

معصومه صافي-آبادان

با صداي كلفت داد مي كرد
 تو گلو شو باد مي كرد
 آي آدماي بيكار
 لش و بيكار و بيعار
 يا الله پاشيد كار كنيد
 ميوه ها رو بار كنيد
 يه روز خوب، يه صدا
 مثل صداي خدا
 مردم شهر و بيدار كرد
 از بيمارا ديدار كرد
 صدا مي گفت:
 دشنامون حريص
 بچه هامون مريض
 داد بكشين آي هوار
 بدو همه پا بفرار
 يكي بود يكي نبود
 شهري پر از فرياد بود
 شهري پر از بيداد بود
 ديگه كسي بيمار نبود
 ديگه كسي بيكار نبود
 همه فرياد بود:
 همه فرياد بود:

مردم خوب، با آتش و خون

صمد به دریای هستی پیوست

صمد به دریای هستی پیوست

صمد می آید

صمد می آید

با جامه های کهنه می آید

با دستهای پر، پر از کتاب

با لب خندان و شاد می آید

چون کبوتر پرمی کشیم یکسو

تا که بنشینیم کنار او

تا که چشم دوزیم به راه او

صمد ای مرد تاریخ فقید

ای راه تو راه شهید

ای دیدگانت صبح سپید

صمد مرد خالد از پیچ و خم

رودها رودخانه ها

آخر رسید به دریای ماهیها

به ماهیها و به ماهیها

صمد خوشه های انگور هستی را

دانه دانه می چیند و مبد

سبد برای بچه های روستاها

می برد

«صمد معلم ماست»

«راه صمد راه ماست»

راه صمد راه سر درگم کلاف نبود

از طویل راه بی شمار

می رسیدی به آنچه می خواستی

راه او نبود سر درگم کلاف

هر چه می پیچیدی چه آسان و

روان

صمد صمد صمد

از پیچ و خم هستی

سبد سبد سبد

می چید آلاله را دستی

راه او هرگز نشد مبهم

می آمد می خرید ز خزان نکبت بار
صدایش اکنون از پی ورق
داد می زند

من نمرده ام من نمرده ام من نمرده ام
من درون هیمة آتش رقص شادی
را

خوشه خوشه می چینم با دستانم
من پشیمان نیستم من به حق پیوستم
و تو زنده ای ای به نام تو به حق
و تو زنده ای که رسیدی به دریای
نیکبختی تا زمانی تا زمانها
مبهم و نامعلوم

ارس مرز بدنامی

ارس ای مرز بدنامی

آخر بردی تو مرد خطیری را

آن مروارید رخشان

این امید بچه های میغان

و دنیا را

نتگت باد که کردی

مروارید شریف را به

حلقوم ماهیها

او با صدفهای نقره ای

قصه مبارزه ظلم و بیدادگری

را می ساخت

از سرازیرها همچو آب زوان
بود بسوی کودکان

کودکان دهستانها در شب ظلمت

در سکوت خانه های کاهگلی

درون باغچه های خشک

تشنه آیند آب محبت ها

رحمت بی پایان صمد

صمد، صمد، صمد،

صمد ای معلم مهربان

ای مهربانترین دوستها

و ای دوست

صدایت را از لای

شاخه های گلبن شمعهای پرسوخته

دهات

می شنوم که می گوئی من اینجایم

و من اینجایم و

سکوت.....

سهیلا سندیانی

کلاس دوم تجربی دبیرستان ۱۷

شهریور رضوانشهر

بهمن ۱۳۵۸

مقاله

تو هم مثل نوراله...

شب بود که داشتم از یکی از کوچه‌های تنگ و تنوش محله خود عبور می‌کردم که یکمرتبه سرم به یک فرد که سیگار روشن شده در دست داشت و در دل تاریکی شب لرزان لرزان به‌راه خود ادامه میداد و از زیر لب برای خود حرفهایی می‌زد که شاید منظورش همان بدبختی خود و خانواده بود، خورد و من در همان مسیر ساکت و بی‌حرکت خود را در پای دیوار پنهان کردم و با دلی پر از ترس و دلی تنگ شده در فکر رفته بودم و همچنان بهت زده تماشا می‌کردم و از خود سوال کردم که این مرد چرا در این نیمه شب با تنی لرزان و قیافه‌ای لاغر و پژمرده این قدر به عجله راه می‌رود و میخواهد به کجا برود؟ مکرر از این سئوالات از خود پرسش می‌کردم تا اینکه یک مرتبه بدون کنترل خود صدای آه و گریه کردن را آغاز کردم که گویی دارم در سوگ عزیزترین کس خود که همان مادر من است نشسته‌ام و شخص سیگار بدست یکمرتبه با عجله بسوی من شتافت و با حالتی جن‌زده حرف کجایی! کجایی را تکرار می‌کرد و بنظر میرسید که این آه و گریه را از آن پرسش میدانست که با بیرون آمدن خود پرسش هم دنبال او آمده است و با صدای خنده و گریه آمیخته داشت حرف می‌زد که ای پسر دلتنگ نباش خدا کریم است. ما هم باین بدبختی یک‌جا نمی‌مانیم. ما هم مثل همسایه‌مان دارای مال و ثروت میشویم عزیزم غمگین مباش، گریه نکن چون الان تمام مردم این ده در این جا جمع میشوند و آنوقت باید خجالت بکشیم.

ولی در این میان بود که مرا از لای دیوار که مثل يك شیخ بودن پیدا کرد، در من تماشا کرد، به فکر فرو رفت. با خود حرف می زد که خدایا فقط من دچار این بدبختی و عدم معاش برای خانواده خود نیستم بلکه زیاد هستند که مثل من هم ترخینه ندارند. از من سؤال کرد که پدر تو هم مثل پدر نوراله (همان شخص مذکور) فقیر است و معاش شما را نمی تواند بدست آورد آیا پدر تو هم مثل پدر نوراله صبح ها زود از خواب بیدار میشود و به دنبال کار در دور میدانها گشت می زند و اغلب روزها هم بیکار می ماند؟ آیا تو هم مثل نوراله پدرت را دوست دارید؟ یا مثل نوراله دلت میخواهد که پدرت مالدار بشود و يك روز بشود که سیر جلو بخویرد و یا مثل نوراله خوش می آید که امسال يك شوال و يك كت و يك جفت كفش بلا و يك كيف نو بخريد. آیا تو هم مثل نوراله وقتی که میروید پیش بچه های ثروت مندها با رنگ زرد و پڑهرده برمی گردی؟ آیا تو را هم مثل نوراله در میان خود به تمسخر می گیرند؟ آیا بچه های خرپولها مثل نوراله به توطئه نداری پدرت را به تو نمی دهند و تو هم در جواب مثل نوراله گریه نمی کنی؟ با شروع کردن سخنان گلوگیری که مرا از هوش برده بود هیچ تکانی نخوردم بعد از تمام کردن حرفهایی که حاوی از بدبختی خود بود من هم به صدا درآمد آقا اسمت چیست؟ ایمنش را نگفت ولی همین را گفت که من پدر نوراله هستم که دارد از داشتن آرزوی يك روز سیر خوردن جان می کند. من هم شروع کردم به سرگذشت زندگی خانواده خود گفتن و گفتم آری درد ماهم شبیه درد پدر نوراله است. سؤال کردم نمی دانم تقصیر از کیست که ما اینطور در اجتماعی که پر آشغالیهای بعضی برنج پخته خوشمزه است ولی پدر من و پدر نوراله با این همه کار و کوشش روز بروز گرسنه تر میشوند؟ و چرا این جامعه فقط در فکر خودشان هستند نمی دانند که روز هم فرا خواهد رسید که ما هم سیر می شویم؟ پدر نوراله گفت پناه بر خدا. ولی عزیزم به جان تو و نوراله، زنگ زدم تا این مغناطیس ها که همان سرمایه داران منظورات در اجتماع هستند همینطور بی خون، و رنگ زرد هستیم و امیدوارم که روزی فرا رسد که خون مردانگی و حق طلبی در رگ ما به جریان بیفتد و برای پیروزی خلق خود جان نثاری ها و خون افشانیها را از خودشان بدهیم. ولی پسر عزیزم هر وقت که حرف از این بحث ها را بر زبان می آوریم بقیه مردم یعنی سرمایه داران و خرپولها با

چشمی عصبانیت بهما تماشا می‌کنند و همیشه ما را مورد ملامت خود قرار میدهند. و چرا چون ضررشان در این کار است.

سخنان پدر نوراله را قطع کردم و خود گفتم آیا من میتوانم که در راه اجتماع و در راه بیرون آوردن مردم از مشقت سهم بخصوصی داشته باشم و خود را فدای خلق کنم که با کشته شدن خود انسانهای ممنوع خود را از چنگ اسارت رها بخشم و آیا میتوانم که این کار را انجام دهم تا بخواب خفتگان در خواب غفلت را بیدار نمایم؟ در جوابم گفت آری عزیزم نوراله هم این عقیده را دارد امیدوارم که روزی بیاید که تو و نوراله در راه به کمال رسانیدن اجتماع همدیگر را در آغوش گیرید و دست هم را با صمیمیت بفشارید و آن وقت به خواسته خود واصل گردید و جام شهادت را باهم بنوشید. سؤال کردم پدر نوراله آیا میشود با این اقدام چروکیده و دست نازک بی‌رمق و چشمان از حلقه بیرون آمده و با این دست خالی بدون اسلحه کاری کرد و خود را با جباران دشمن نمود و احقاق حق کارگران را شعار خود کرد و ملت را آزاد نمود؟ در جوابم گفت پسرم انسانی که درد اجتماع را درک کند کافی است که با پیشش ژرف و عمیق به آینده خود بنگرد زیرا وقتی که تو با این اقدام لاغر و سخنانی را که خواسته مردم است ولی جرات گفتن او را ندارند بگویند همه بیدار میشوند از خواب غفلت و در این مرحله اسلحه مطرح نیست چون تمام ملت خواسته تو را خواستار هستند بجز عدای معدودی که معلومند کی‌ها هستند، و این را بدان که بریدن هر شاخه از درخت شاخهای متعددی می‌روید پس با کشته شدن تو و نوراله، توها و نوراله‌های زیادی از تاریکی به روشنایی هدایت میشوند. و راه انسانیت و حق‌شناسی شما را دنبال خواهند کرد و چون اینطور شد دیگر پیروز هستید چون اینها دنباله‌رو شما هستند و خواستار، که شالوده نقشه‌ای که شما طراح آن هستید خوب باشد که دنباله‌روندگان شما هم براساس آن نقشه عمل صحیح انجام دهند. پس برخیز و اسلحه فهم و درک خود را با کمک دیگران و با مطالعه سطح اجتماع همدردان خود بکار انداز و از پای ننشینید تا اینکه به کام خود که همان رهایی ملت از چنگ زالوهای اجتماع می‌باشد برسید.

دروود بر ملت رنجبر و رنج‌دیده ایران، درود بر کسانی که خود

را فدای ملت و ملیت خود می‌کنند.

امین جمشیدی ایلام - دانشسرایمقدماتی پسران

ترخینه: نوعی غذا است که در این محله‌ها در ایلام تابستانها از دوغ و گندم نیمه‌خورد شده درست می‌کنند بعد آن را بصورت دایره مانند در بالای ساختمان می‌گذارند که خشک می‌کنند و بعد از خشک شدن آن را در کیسه‌ای جمع می‌کنند و برای زمستان ذخیره می‌کنند و برای رفع سرماخوردگی خوب هست.

به امید چاپ کردن این مقاله در ردیف بقیه مقاله‌های برادران

ما جعر آبادی‌ها

بچه‌ها و خوانندگان عزیز، من اول خواستم واقعیتی را که در کشور ما می‌گذرد به‌صورت قصه بنویسم، چون مرام ما بچه‌ها همینطور است که به‌چیزی که به‌صورت قصه یا داستان باشد بیشتر توجه می‌کنیم و از آن لذت می‌بریم. اما باز به‌خودم گفتم که اگر به‌صورتی که می‌گذرد بنویسم ما و شما بهتر می‌توانیم آن را بطوری که باید و شاید درک کنیم. بچه‌ها ایران مال ما و شماست. ما باید در بهبود آن بکوشیم. بچه‌ها بیش از دوسوم مردم ایران در فقر و بدبختی زندگی می‌کنند که با چه جان‌کدنی يك لقمه نان بدست می‌آورند تا شکم خود و بچه‌هایشان را سیر کنند. اگر یکی از آنها مریض شود آن‌وقت دیگر باید آنقدر جوشانده به‌او بدهند و در خانه بخوابانند و برای او دعا کنند تا یا تلف شود یا بهبود یابد. وظیفه من و شما چیست؟ ما باید بیش از هر چیز مانند صمد بهرنگی و امثال آن مرد بزرگ درد ملت را بفهمیم و بدانیم که فقر یعنی چه. فقر چطور بوجود می‌آید. بچه‌ها مردم ما دو یا چند جور زندگی می‌کنند. یکی آنطور که صبح وقتی که از خواب بیدار می‌شود صبحانه او را توی رختخواب می‌برند که محتوی شیر - مربا - نان برشته و نان تر و انواع دیگر خوراکی‌هاست که من از گفتن آن عاجزم. ظهر غذای او خوراکی‌هایی است که هر يك از ما فقط با دیدن عکس یا تعریفی از آنها آب از دهانمان به‌پایین راه می‌یابد. اما طبقه دیگر طبقه سه است که صبحانه‌اش یا هیچ یا يك لقمه نان خشك و ناهار و شام یا نان

دوغ یا ترخینه؟ و یا باز نان خشک می باشد. ما باید دست ضعفا را بگیریم و آنها را بر ضد بخربولهای گردن کلفت یاری کنیم. بچه ها ما خون شهدا را دادیم که دیگر مسأله طبقه يك و دو و سه نباشد و آزادی کامل برای گرفتن واقعیت داشته باشیم برای بدست آوردن آزادی باید يك بار انقلاب کرد اما برای نگهداشتن آن باید هر روز انقلاب کرد. بچه ها انقلاب آسان بدست نیامده است که آسان آن را از دست بدهیم. بچه ها انقلاب کرده ایم تا درد ضعفا را بفهمیم. به میان آنها برویم و خواستشان را از آنها سؤال کنیم و جواب هایشان را بفهمیم و از آن نتیجه بگیریم برادران و خواهران عزیز من! مگر بین يك بچه بیچاره و يك بچه ثروتمند چه فرقی است مگر او گوش و دیگر اعضای بدن را ندارد و این هم دارد. آیا امکان دارد که آن بچه ثروتمند چهار چشم داشته باشد؟ من الان واقعیتی را که به چشمان خود دیده ام و کاشکی ندیده بودم برای شما خوانندگان عزیز تعریف می کنم. ما در خانواده مان يك پسر عمه داشتیم که پارسال ساعت دوازده شب به دنیا آمد و اتفاقاً در پایین تر خانواده عمه من يك خانواده ثروتمند زندگی می کرد که اتفاقاً او هم همان ساعت بچه اش به دنیا آمد. اما او را فوراً در پتوی مخصوص پیچیدند و او را از زایشگاه به خانه آوردند و فوراً او را به کلفت و کنیزها سپردند اما بچه دیگری نه تنها دکتر او شوهر آن زن و مادر من بود بلکه او را به بچه زحمتی به دنیا آوردند و با هزار امید و آرزو او را در پتوی پاره که مال بچه پارسالمان بود پیچیدند و چون فصل زمستان بود تا صبح این بچه بزرگوار از سرما چشم از این جهان نیوفا بست و مادرش نیز مریض شد. آیا به نظر شما اگر جای این دورا عوض می کردی باز هم او یخ می زد؟ من دارم این واقعیت را برای شما بچه های عزیز می نویسم و با هر نوشتن خطی، اشکهایم آن را خیس می کند. این را برای شما می نویسم تا از آن استفاده بکنید و به فکر نابودی ثروتمندان بی خاصیت و سربار جامعه باشیم. بچه ها شاید الان بعضی از شما فکر کنید که يك لقمه نان بخور و نمیر هست و با خود می گویند شکر، همین يك لقمه نان هم کافیه. مگر شما ایرانی نیستید. آقای پالیزبان خوک چران هم ایرانی است و امثال او هم ایرانی بودند. چرا باید کسانی که الان شاید جا برای خوابیدن نداشته باشند و شب در گوشه خیابان بگذرانند و آقای طبقه يك هم آنطور که دلشان می خواهد زندگی می کنند. من الان شما را با پیرمردی آشنا می کنم که

با دستهای پینه‌بسته و صورت چروکدار و غمی بزرگ بر روی قلب و در چشمهایش، هر روز غروب دست خالی به‌خانه باز می‌گردد و ناراحت و غم‌گین گوشه‌ای می‌نشیند و نگاه به فرزندان نورسیده خود می‌اندازد و غم خود را از یاد می‌برد و بعد از صرف شام که البته فقط اسم آن شام است به خواب فرو می‌رود. زندگی مرکب‌ارمان همین‌طور می‌گذرد. این پیرمرد پدر من بود و هست اما زندگی همان آقای ثروتمند و سرمایه‌دار هم همین‌طور می‌گذرد. قضاوت را برای آنان که این نوشته اندك مرا می‌خوانند می‌گذاریم. طوری دیگر آیا در جمهوری اسلامی اجازه خواهند داد که این کارگران و بیچارگان به رؤیاهای خود برسند یا مانند همان جنایتکار فراری همان‌طور باقی خواهد ماند؟ آیا طبقه‌کارگر و طبقه سه‌نفسی خواهند کشید به‌نظر من اگر بخواهند راهی برای سعادت بیچارگان بخواهند باید طبقه‌ها را از میان بردارند. یعنی طبقه يك و دو و سه نباشد. همه در يك سطح باشند. زیرا خداوند آنها را در يك سطح آفریده است. پس چرا باید در زندگی میان آنها فرق باشد. آیا چرا باید آقای طبقه يك هر طور خواست بخورد و بخوابد؟ آیا کسانی که در ششم بهمن یا جاهای دیگر مثل فردوسی - سعدی و بهار زندگی می‌کنند با جاهای دیگر مانند پشت بدنه - در طوبله - کل‌هواس - و ما جعفرآبادی‌ها و شاطرآباد یکی است؟ آیا وجدان این چیزها را قبول می‌کند؟ پس باید در انقلاب طبقه‌ها عوض بشود نه این که فقط اشخاص.

۱- جعفرآباد محله‌ای فقیرنشین در کرمانشاه

۲- ترخینه از گندم نکوبیده و دوغ ترشیده است که به شکل گلوله درمی‌آورند و بعد از خشك شدن می‌پزند و ترید می‌کنند و می‌خورند. فقط شکم را پر می‌کند و دیگر هیچ.

۳- نویسنده نوشته‌اش را از کرمانشاه برای ما فرستاده و لسی متأسفانه نام خود را ننوشته. امیدواریم بعداً اگر خواست نام خود را برایمان با مطالب جدیدش بفرستد.

نویسندگان و شاعران کودکان و نوجوانان

بچه‌ها از شما می‌خواهند که به پرسش‌های زیر جواب بدهید. این پاسخ‌ها معیاری خواهد بود برای شناخت بیشتر ادبیات کودکان و نوجوانان. قبلاً از شما تشکر می‌کنیم.

در این شماره آقای خندان به‌ده پرسش ما پاسخ داده‌اند.

۱- شما تا به حال چند جلد کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته‌اید؟ ترجمه کرده‌اید؟

۲- ادبیات کودکان و نوجوانان امروز ایران چه نقائصی دارد و برای رفع کمبودهای آن چه باید کرد؟

۳- چه شرائطی لازم است تا يك فرد بتواند قصه‌ها و شعرهای موفق برای کودکان و نوجوانان بنویسد؟

۴- در مقایسه با کتابهایی که در سایر کشورها برای کودکان و نوجوانان چاپ می‌شود، از لحاظ کمی و کیفی، کشور ما در چه پایه‌ایست؟

۵- برای تشویق کودکان و نوجوانان به کتاب خواندن چه روشی پیشنهاد می‌کنید؟

۶- قیمت گران کتاب تا چه اندازه می‌تواند مانع گسترش مطالعه در بچه‌ها بشود؟

۷- نقش آموزگار شهید صمد بهرنگی در پیشبرد و گسترش آگاهی در نسل جوان و ساختن انسان‌های مبارز و انقلابی تا چه اندازه بوده‌است؟

۸- به کودکان و نوجوانان چه توصیه‌هایی می‌کنید تا بتوانند

خوب مطالعه کنند و خوب بنویسند.

۹- آیا به نظر شما این گفته بعضی از پدران و مادران صحیح است که مطالعه کتابهای غیر درسی بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد؟

۱۰- در صورت تمایل از میان نویسندگان و کتابهایی که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده آنها را که می‌پسندید و توصیه می‌کنید نام ببرید.

پاسخ از خندان:

۱- نوشته‌هایی که چاپ شده‌اند سه‌تا هستند: «بچه‌های محل» - از «از» کوزه همان برون تراود که در اوست» که نقد کارهای خانم قدسی نوراست و «جنگ رازی» اما این آخری را متعلق به خود نمیدانم چون از آن خود بچه‌هاست. من فقط ناظر بر آن هستم. پس درست تر آن است که بگویم دو جلد!

۲- لازمه جواب دادن به این سؤال تعمق، تحقیق و شناخت کافی در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان است. خود این امر نیز تلاش و کوشش کلیه کسانی را می‌خواهد که واقعاً در جهت پروراندن هرچه بهتر ادبیات کودکان و نوجوانان گام می‌زنند. رفع نقائص فعلی ادبیات کودکان و نوجوانان بدون بررسی گذشته و حالش در رابطه با شناخت جامعه امکان ندارد. ولی آن چیزی را که به‌عینه مشاهده می‌کنیم، اینست که میدان ادبیات کودکان و نوجوانان شرایط لازمه برای تربیت و رشد نویسندگان خود را ندارد. و میدانیم بین نویسندگان کودکان و نوجوانان با ادبیات کودک ارتباط متقابلی موجود است، یعنی همانطور که این نویسندگان ادبیات کودک را می‌پرورند، ادبیات کودک نیز ایشان را پرورش میدهد. ولی آیا شرایط این پرورش را دارد که خود پرورش یابد؟ نه، به‌علت عدم وجود همکاری و همیاری نویسندگان کودک! اما همکاری برای چه؟ برای شناخت گذشته و حال ادبیات کودک و درجهت بدست آوردن معیارهای درست برای ادبیات کودکان و نوجوانان ایران

است، با تمام خصایص و ویژگیهایش. ولی آنچه اکنون در میدان ادبیات کودک وجود دارد این است که هر که ساز خود می‌زند و راه خویش می‌پیماید، کاری هم به کار دیگران ندارد، اصلاً انکار نه‌انکار که در این میدان دیگرانی نیز قلم می‌زنند. اگر توجه شود می‌بینیم که چندین نفر وارد این میدان شده‌اند، هر کدام بایک، دو و سه نوشته. ولی آیا نوشته‌های اینها ارزش‌یابی شده‌اند؟ آیا نقاط ضعفها و نقاط قوت‌هایشان شناخته شده است؟ آیا در جهت تقویت این نقاط قوت و نابودی نقاط ضعف قدمی گذارده شده؟ جواب سؤالات منفی است. البته نمی‌گوییم که هر اثری الزاماً محک زده شود، بلکه آنهایی که قابل مکت‌اند. اینها که آمده‌اند برای کودکان — چه صادقانه و چه بدون صداقت — قلم برند، همینطور مانند دیگران راه خود می‌روند و قلم خود می‌زنند. پس نمی‌توان انتظار داشت که ایشان پرورش‌یابند. چرا که نه نقاط ضعفشان مشخص می‌شود و نه جنبه قوت کارشان. البته حکم صادر نمی‌کنم و عمومیت مسئله مورد نظر است. پس مادامکه «تک‌نوازی» ادامه دارد، — انتظار داشتن ادبیات پربار برای کودکان بیهوده است. اما چه باید کرد؟ بنظرم میرسد — همانطور که گفتم — در این شرایط هر نویسنده‌ای باید ناقد باشد و هر نقدی نیز نقد شود. دست روی دست گذاردن و به انتظار ظهور یک پیامبر ناقد نشستن که بیاید و نوشته‌ها را ارزیابی کند، ایرادات ادبیات کودکان را انگشت‌گذاری و معیار درستی برای کار با کودکان بدهد، کار خیال‌پردازان ساده لوح است. این پیامبران ناقد «ظهور» نمی‌کنند مگر آنکه شرایط «ظهورشان» وجود داشته باشد. و یکی از مهمترین این شروط همان ناقد شدن تمام و یاسعی جدی بعضی از نویسندگان بچه‌هاست. این مسئله باعث رشد ادبیات کودک و این، باعث تربیت و رشد نویسندگان بچه‌ها می‌شود. عدم توجه را باید از بین برد، نقاط ضعفها را بایبراحی کوبید و نقاط قوت را تقویت کرد. البته «وظیفه» تعیین نمی‌کنم، چرا که آن چیزی را هم که باید در بعضی از نویسندگان کشت، همان نوشتن بعنوان وظیفه است. ادبیات بالنده از آسمان نمی‌افتد. برای داشتن ادبیات بالنده برای کودکان، باید تکیه به آن طبقه و اقشاری کرد که شرایط مادی این ادبیات را دارند. کمبود کتابهای علمی برای کودکان نیز خود نقص دیگری است.

چون این که فلان شعر یا فلان قصه موفق هست یا نیست، در این ارتباط می افتد که برای کدام طبقه مفید و موفق و برای کدام طبقه مضر و ناموفق است. بنظرم میرسد که منظور شما، کودکان و نوجوانان طبقات زحمتکش جامعه است. در این رابطه نویسنده ای موفق است که درک روشنی از وضعیت این طبقات داشته باشد. من در کتاب «از کوزه همان برون تراود که در اوست» موفقیت نویسندگان ادبیات کودک را در شناخت کودکان زمان، طبقه و جامعه دانستم، نویسنده ای که میخواهد برای کودکان و نوجوانان طبقه کارگر و اقشار زحمتکش بنویسد، باید بداند که طبقه این کودکان چه نقشی در تولید مادی جامعه بازی می کند و آینده آن چگونه است؟ در چه مناسبات فرهنگی قرار گرفته است؟ طبقات دیگر چه نقشی را در قبال طبقه این کودکان دارند؟ و این بچه ها در این شرایط به چه چیزی محتاجند؟ آنگاه که نیاز آنها را بدرستی درک کرد، سعی کند که آن چیز مورد نیاز او را در اختیارش بگذارد. این یعنی موفقیت نویسنده! از آنها میگیرد و به آنها — نه به همان شکل — پس میدهد. وخب، — مشخص است که نویسنده به بینش علمی باید مسلح باشد. گذشته از این، علاقه به کار نیز مهم است. علاقه پشتوانه هر کاری است و دوام کار در علاقه داشتن به آن است. آشنائی به فنون نویسندگی و شاعری در انتقال هر چه بهتر مطلب، مفید می باشد.

۴ — متأسفانه من در مورد کتابهای کودکان و نوجوانان در کشور های دیگر اطلاع کافی ندارم. از این جهت نمیتوانم چنین مقایسه ای انجام دهم و حرفی را که میزنم حالت مقایسه ای ندارد. در این یکی — دو سال، تعداد کتابهای چاپ شده زیاد بوده است. و این کمیت احتیاج به تغییر کیفی دارد، چون کیفیت کارها بالا نبوده است. البته من مسئله را در کلیتش مورد نظر دارم.

۵ — حالا که ادبیات «غیر رسمی» کودکان و نوجوانان وسایل تبلیغاتی ندارد و رادیو تلویزیون بلندگویان ادبیات منحنی برای کودکان شده اند، و در محدوده امکانات فعلی ادبیات «غیر رسمی» کودکان، بهترین روش، بنظر من، بالابردن کیفیت نوشته ها، استفاده از زبان بچه ها و به کار کشیدن آنهاست — کیفیت بالای کتاب، همانطور که در پیش گفتم، به معنای گذاردن آن وسیله ای در اختیار بچه ها است که به آن در این شرایط احتیاج دارند. بیان این کیفیت با استفاده از زبانی غاری از تکلف های

ادبیانه خردنگ کن، ساده، روان و خالی از شعارهای توخالی و دهان پرکن، امکان بیشتری به بچه‌ها در فهم و کشش آنها نسبت به مطلب می‌دهد. به نوشته‌ای که این خصوصیات را دارد، می‌توانیم بگوئیم کتاب خوب و یکی دیگر از خصلتهای کتاب خوب، که خود زاده دو خصلت فوق می‌باشد، این است که عشق به فراگیری و مطالعه را در کودکان و نوجوانان افزون می‌کند. گذشته از اینها، استفاده از نوشته‌های کودکان و نوجوانان و وارد ساختن آنها به میدان ادبیات خودشان است. هم‌اکنون جنگهای متعددی، چه از طرف نوجوانان و چه از طرف نویسندگان ادبیات کودک، نشر می‌یابند. از کنار اینها نباید به سادگی گذشت. تشویق آنها به کار بهتر و سعی در آشکار ساختن ایرادات کارشان میتواند بچه‌ها را با شوق و شور بیشتر به مطالعه بکشاند. این درست نیست که تنها چند نویسنده برای کودکان و نوجوانان بنویسند و حضور آنها را نادیده بگیرند.

۶ - گسترش مطالعه در بچه‌ها، به معنای دسترسی هر چه بیشتر آنها به کتاب است. و قیمت گران کتاب را هم اگر از دید دیگر نگاه کنیم، به معنی توانائی بچه‌ها، از لحاظ مادی، در تهیه کتاب می‌باشد. آن بچه‌هایی که توانائیشان کم است عمدتاً متعلق به اقشار و طبقه زحمتکش می‌باشند. و مسلماً قیمتی که خارج از توان مادیشان باشد نمیتوانند بدست آورند. یعنی قیمت به مانعی، برای گسترش مطالعه، تبدیل میشود. آنهم مانع برای که؟ برای کسانی که اینهمه سنگشان به سینه زده میشود. این مسئله، گذشته از اینکه این بچه‌ها را از مطالعه دور می‌سازد و به اشاعه مطالعه درس طبقه بالنده و اقشار زحمتکش کمکی نمی‌کند، عملاً نشان می‌دهد نویسنده در فکر کدام خواننده است. هر چند که ناشرین از سودشان نمی‌گذرند ولی باید فرق گذاشت بین آن نویسنده‌ای که نسبت به قیمت کتابش حساس است و آن کس که رگ غیرتش را در این مورد هم از دست داده است و همچنین فرق است میان ناشری که کارش چاپیدن است و چاپیدن، با آنکه رحمی دارد.

۷ - بدرستی که شناخت وضعیت فعلی ادبیات کودک در گروشناسایی گذشته آن است. و گذشته آن نیز همواره نام صمد را بر خود دارد. پس صمد را بدرستی باید شناخت. کاری که تا بحال تمام نشده. اگر می‌گوئیم صمد تاکنون بدرستی شناخته نشده است نباید باعث تعجب بعضی‌ها گردد. چون واقعیتهای است. هنوز باید به خیلی از سئوالها جواب دهیم تا صمد

را بدستی بشناسیم. آیا تابحال به این پرسش پاسخی داده شده است که صمد «اولدوز و کلاغها» با صمد «بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری» چه وجه تشابه و تفاوتی دارد؟ و یا اینکه در کجای زندگی صمد «اولدوز و کلاغها» و در چه قسمتی «ماهی سیاه کوچولو» نگاشته میشوند؟ چه کسی روی کتابها و نوشته‌های او مکت کرد و صمد را از این دریچه شناساند؟ نوشته‌هایی که انعکاس زندگی او هستند و در این میان، کسانی نیز تحت لوای گرامیداشت صمد چپ‌اندز راست از او عکس و پوستر چاپ کردند. و تابحال دهها نوع صمد وارد بازار شده است: صمد با سیل کوتاه، صمد با سیل بلند، صمد کلامندی، صمد چشم بادامی، صمد عینکی، صمد غمگین و متفکر، صمد خندان و... و هزار جور عکس و پوستر دیگر که جیب چاپ‌کنندگان را پر سازد. اینکه یاد صمد را باید زنده نگاه داشت، قبول است. و بعضی را هم که ادعا می‌کنند برای این‌خاطر از او پوستر چاپ کرده‌اند می‌سپاریم به وجدان خودشان. درجائیکه چسبیده‌اند به‌ظاهر صمد، جایی که صمد را با سیل‌های قیافه‌اش بخواهند بشناسند. هیچ‌عیب نیست که وسیله کاسی شود.

اما نقش این آموزگار شهید، برآستی پرارج است. هم اوست که به ادبیات کودکان جانی میدهد و هم اوست که شاگردانی تربیت می‌کند تا همانند خودش مبارزه کنند و شهید گردند. خیلی‌ها با خواندن آثار او، کتاب و مطالعه را شناختند. در اهمیت نقش وی هم انقدر میتوان گفت که با مرگش سالها ادبیات کودک جای خالی را یادآور شده‌است.

۸ - خوب مطالعه کردن وسیله‌ای است برای فهم مطالب. بنظر من، اگر بچه‌ها کتابهایی را که می‌خوانند برای خود توضیح دهند، با آنچه که می‌بینند، مطالب کتاب را، درآمیزند، تا حد توانائی خود سعی کنند مسائل مطروحه را محك بزنند و با دیگران آنچه را که یافته‌اند در میان بگذارند، میتوانند مطالب کتاب را خیلی بهتر بشکافند. البته در این راه نوشته‌های نویسندگان و تبلیغ و پرورش دید دیالکتیکی در کودکان و نوجوانان، چه در قالب قصه و غیره، بسیار مفید است. اما در مورد نوشتن. اولاً دو شرطی را که در پاسخ یکی از سئوالها دادم اینجا باز تکرار می‌کنم:

۱ - علاقه ۲ - پشتوانه فکری. شرط دوم از هوا نمی‌افتد. ضمناً بچه‌ها توجه کنند که نمی‌گویم توی خانه بنشینند و دنبال هم کتاب بخوانند تا فکرشان روشن شود. اگر ما در خانه بنشینیم و دهها هزار جلد کتاب

قورت دهیم، جز اینکه آدمکهای کتابی شده باشیم، چیز دیگری در بر ندارند. ما آموخته‌های خود را که از راههای گوناگونی مثل مطالعه، تجربه و دیدن بدست می‌آوریم. بدیگران، یا از طریق بیان و یا از راه نوشتن، منتقل می‌کنیم. و در این انتقال دادن‌ها، نظراتمان صیقل داده شده و عمیقتر می‌شود. یعنی به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم تا پشتوانه فکری بدست آوریم، بعد بنویسیم، نخیر، همان زمان که احساس کردیم چیزی برای نوشتن داریم می‌نویسیم، خط می‌زنیم، می‌نویسیم و... و از نظرات و تجارب دیگران استفاده می‌کنیم. همانطور که گفتیم - در این انتقال دادن‌ها، نظر خواسته‌ها، نوشته‌ها، خط‌زدن‌ها، آموختن‌ها و تجربه‌ها ذهنمان پرورش می‌یابد. و در کنار پرورش ذهنمان، نوشته‌ها مان نیز رشد می‌کنند. ما نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم نوشته‌هایمان که حاصل اندیشه‌های ما هستند، جلوتر از سطح فکرمان باشد. اینرا برای کسانی می‌گویم که در اوایل کار انتظار آفریدن شاهکار را دارند.

۹- در يك كلمه بگویم: نه! ذهنی که خود را با مسائل اجتماعی درگیر می‌سازد، مسلماً آمادگی برای فراگیری خیلی بیشتر از اذهان ناپخته است. به‌عنوان مثال، من می‌پرسم؛ چه کسی میتواند بهتر انشاء بنویسد؟ آن کس که بهتر فکر می‌کند. این کمک جانی مطالعه کتب غیر درسی است.

اما اگر گفته شود که چون کتاب غیردرسی مطالعه میشود، وقتی برای خواندن درس نمی‌ماند، اینهم نادرست است. چون بچه علاقه‌مند به مطالعه قبل از اینکه از درسش - که به‌مرحال ناچار است بخواند - بزند از کارهای غیر ضروری دیگر می‌کاهد. در ضمن، اگر دلسوزی پدر و مادر آگاهانه باشد، قبل از هر چیزی - حتی درس‌ها - بچه‌ها را تشویق به مطالعه کتب غیر درسی خواهند کرد.

۱۰- اجازه دهید این انتخاب و معرفی از میان «جوان قلم‌ها» باشد. البته من تمام کتابهایی را که برای کودکان و نوجوانان نوشته و چاپ شده است نخوانده‌ام، بنابراین انتخابم محدود به همان خواننده‌هايم است. من از میان خواننده‌هايم، از نوشته‌های «جوان قلم» ها، کتاب «زور» چه کسی از همه بیشتر است» را به‌خاطر محتوای در کلیت خویش و زبان عاری از تکلف و روان، برای بچه‌ها مناسب می‌دانم.

نقد و بررسی

نام کتاب: بهجور زندگی
گردآوری: منصور یاقوتی
انتشارات: شاهنگ

سی صفحه بیست ریال پاییز ۱۳۵۸

«بهجور زندگی» مجموعه‌ای از نوشته‌های بچه‌های روستاهای کرمانشاه است که منصور یاقوتی معلم آن دیار گردآوری کرده است. من با نظر منصور در مقدمه کتاب موافقم که می‌گوید ادبیات کودکان و نوجوانان باید توسط خود بچه‌ها پی‌ریزی شود. این درست است و جای بسی خوشحالی است که نویسندگان کودکان و نوجوانان عاقبت به‌صحت این کار پی‌برده‌اند. خندان هم در مقدمه کوتاه «جنگ رازی» همین عقیده را دارد. این کار باید با کمک معلم‌های خوب و دلسوز انجام بگیرد. با خواندن نوشته‌های این مجموعه‌ها متوجه می‌شویم که چه استعدادهایی در روستاهای ما، در زاغه‌های کنار شهرها، در حلبی‌آبادها و دروازه‌غارها تلف می‌شوند.

ای معلم‌های خوب! ای دبیران دلسوز! بیایید و نگذارید این نهالهای نازک و ظریف بخشکند. شما مسؤولید. این که می‌بینیم ادبیات ما، هنر ما و سایر رشته‌های علمی ما چنین بی‌رونق و چنین کم‌بار است به‌خاطر کوتاهی گذشتگان و سستی و تنبلی آنها بوده است. البته همیشه يك عامل را برای عقب‌ماندن يك پدیده نمی‌توان پذیرفت اما قبول کنیم که ما هم کوتاهی کرده‌ایم. توجه به‌دنیای کودکان و نوجوانان، راهنمایی کردن آنان، تشویق‌شان به‌خواندن و تجربه‌کردن و نوشتن کار مشکلی نیست. این کاری بود که حتی در رژیم شوم گذشته توسط معلم‌های دلسوز و

آگاهی چون صمد بهرنگی و همین منصور یاقوتی انجام می‌شد. نوشتن و با دقت نوشتن را به کودکان و نوجوانان بیاموزید تا اندیشه‌شان بارور گردد. نوشتن عمل اندیشه است. پس بگذارید بچه‌ها بنویسند تا اندیشه‌شان به فعالیت پردازد. به آنها بگویند که بنویسند. تا تهوز و دلیری این را داشته باشند که به زوایای ناشناخته زندگی خود و اطرافیانشان نظر کنند. الان در این شرائط نسبتاً خوب می‌توانیم بچه‌ها را به کار وادار کنیم. در گذشته معلم‌های مبارز، نویسندگان انقلابی و هرکس که به‌خاطر حفظ شرافت انسانی مبارزه می‌کرد ناچار بود از خود کمتر یادداشت یا نوشته‌ای به‌جای بگذارد. با هربار احساس خطر دست‌نوشته‌ها سوزانده می‌شد. با هربار دستگیری، یادداشت‌ها به باد فنا می‌رفت و شخص اگر شانس می‌آورد و سالم از دست جلادان درمی‌رفت می‌بایستی دوباره از نو آغاز کند و البته هنوز آغاز نکرده دوباره گرفتار می‌شد و حاصل شب‌نخوابی‌ها و قلم به‌تخم چشم زدنهایش به باد می‌رفت.

اما امروز فرصتی است برای کار کردن. برای راهنمایی بچه‌ها، برای کتاب‌دادن، هرچند تبلیغات مسموم کننده‌ای از طرف بعضی از افراد ناآگاه و غیر مسؤول می‌شود. اما به هر حال می‌توان بچه‌ها را دور از این تعصبات به‌خواندن و نوشتن تشویق کرد. این کمترین کاری است که این روزها می‌توان انجام داد.

در تمام این نوشته‌ها یا به‌قول منصور انشاءها، تلاش و کوشش، امید و آرزو، بدحالی و خوشحالی کودکان و نوجوانان روستایی ما موج می‌زند. اینها را بخوانید بچه‌های بالای شهری! بخوانید بچه‌هایی که در ساختمانهای راحت، دور از غم زلزله و سیل و دوران غم گرما و سرما، دور از اندوه گرسنگی و بیماری زندگی می‌کنید! بخوانید و اگر احساس مسؤولیت می‌کنید که امیدوارم بکنید، بنشینید و تصمیم بگیرید که چه باید بکنید تا این رنجه‌ها کمتر بشود. تا این بچه‌ها اینقدر زحمت نکشند و شب هم در زیر کتک پدر به‌خود نییچند.

من نمی‌گویم که همه بچه‌های بالای شهر تنبل و تن‌پرور و فاقد حس مسؤولیت هستند و به فکر دیگران نیستند. نه بهیچوجه چنین نیست. نوجوانان و جوانان بسیاری در بین آنها سراغ داریم که به‌خاطر آگاهی از وضع ستمکشان و زحمتکشان میهن ما، انقلابی و مردمی عمل کردند و در راه آرمانهای خود شکنجه دیدند و شهید گشتند.

خواندن نوشته‌های کودکان و نوجوانان روستایی و آنها که در حاشیه شهرها زندگی می‌کنند، بچه‌های نواحی دیگر کشورها را با دردها، آرزوها و گرفتاریهای آنان آشنا می‌سازد. ایجاد همبستگی و همدردی می‌نماید و باعث نزدیکی و چاره‌اندیشی می‌گردد.

نوشته‌های این مجموعه گاه، با چنان صداقت و صمیمیتی شروع می‌شود که خواننده تصور می‌کند نوشته یک نویسنده ماهر و ورزیده را می‌خواند. به‌قسمتی از «سرگذشت خودتان را بنویسید.» نوشته ابراهیم قربانی پانزده ساله توجه کنید:

«عرق می‌ریختم و خش خش باد گندم‌ها را می‌چرخاند. سرم را بلند کردم. صدای هیچ چیزی نمی‌آمد. داسم را برداشتم و رفتم تا صبحانه‌ام را بخورم. باد تندی می‌وزید. همه گندم‌هایی را که درو کرده بودم توی زمین‌های کشت‌نشده برده بود. چه می‌توانستم بکنم؟ کوزه آب را توی بافه گندم گذاشته بودم تا آبش گرم نشود. همانجا کمی خوابیدم و بلند شدم. یکنفر گفت:

— خسته نباشی!

— سلامت باشی خالو! بیا نان و چای بخور.

— خیلی ممنون، ناشتا خورده‌ام.

نان و چایم را خوردم. باد گرد و خاک را توی چای می‌ریخت...
می‌بینید که گفتگوها چقدر ساده و چقدر ماهرانه تنظیم شده است. انشاء دوم از عبدالله امجدیان است. به‌نام «مادر» عبدالله با سادگی خاص یک روستایی و با معصومیت کودکانه‌اش راجع به مادرش می‌نویسد:

«در روزهای گرم تابستان، صبح زود از خواب بیدار می‌شود. بیلی به‌دست می‌گیرد و بعد با سطل آب روی «لاس» می‌ریزد. وقتی که آب فخواست با پا تویش می‌رود و آن را می‌کوبد، «لاس» را گرد می‌کند و به تپاله تبدیل می‌کند. روزی دویست سیصد تا تپاله درست می‌کند. صبح تا غروب عرق می‌ریزد و پشت راست نمی‌کند. غروب که می‌شود و خورشید پشت کوه‌ها پنهان می‌شود، می‌نالد:

«خدایا! صد کار دارم و شب شده و به‌هیچ‌کدام از کارهایم نرسیده‌ام.»

موضوعاتی که توسط منصور برای بچه‌ها انتخاب شده تازه و جالب و ابتکاری است. همه معلم‌های انشاء می‌توانند از این موضوعات استفاده

کنند. خود بچه‌ها هم می‌توانند در هر روستا یا شهرستانی که هستند این موضوع‌ها را دوباره بنویسند. حتماً چیز جالبی خواهند نوشت. بعضی از موضوع‌ها چنین‌اند: خواب، مادر، نامه‌ای به‌خدا بنویسید. درو، تابستان، بهار امسال، اگر بیست‌تومن داشتید چمنی کردید؟ خان.

خواندن این مجموعه پراحساس و صمیمی را به‌همه نوجوانان توصیه می‌کنم و از طرف بچه‌ها می‌گویم که دستت درد نکند منصور یاقوتی. همیشه ساده باش، همیشه معلم باش و همیشه از بچه‌ها برای ما بنویس و خودت هم کمتر بنویس اما بهتر بنویس.

در این‌جا «خان» نوشته منصور امجدیان را می‌آوریم تا با چهره فتودالیم در دهات از زبان یک نوجوان آشنا شویم:

«من از خانها خیلی بدم می‌آید. چونکه بیشتر زمین‌های مردم را برده‌اند و ستم زیادی می‌کنند. ده‌هایی مانند «سیرکوه»، «کل سفید»، «کیوه نان» و «قشلاق» خان دارند.

دهاتی که خان دارند مردم آنقدر درو نمی‌کنند که سال را به‌آخر برسانند. زمستانها به‌دهات دیگر می‌روند تا گندم بخرند اگر در این‌دهات خان نباشد و زمین‌ها مال مردم باشد، زندگی مردم بهتر می‌شود و دیگر مجبور نمی‌شوند توی زمستانهای سخت برای گندم از این ده به‌آن ده بروند.

یکی مثل جهان‌شاه خان در ده «کیوه‌نان» بیشتر زمین‌های مردم را برده است. جهان‌شاه‌خان در روستای «الیاسان اجاق» هم به‌اندازه زمین‌های «چهار ملان» زمین دارد.

هر دهی که خان داشته باشد هر سال از آنجا عده‌ای به‌شهر کوچ می‌کنند.

جهان‌شاه‌خان هر سال صد خروار گندم از «الیاسان اجاق» بدست می‌آورد. هیچوقت زنش نان نمی‌پزد. هیچوقت خودش و بچه‌هایش کار نمی‌کنند. هر روز هم پلو مرغ می‌خورند.»

هرمز نیک‌گو

نام کتاب: روجا

نویسنده: محمد آذری

انتشارات: شاهنگ

۴۴ صفحه - ۲۵ ریال مهرماه ۱۳۵۸

روجا دخترک روستایی با زبان ساده‌اش برایمان از زتدگیش می‌گوید. از روستایش، از خانه‌اش، از پدر و مادرش، از مدرسه و معلمش و از بچه‌های دور و برش:

«من در يك آبادی کوهستانی زندگی می‌کنم. آبادی ما از شهر خیلی فاصله دارد. اگر می‌خواهی به آبادی ما بیایی باید ساعتها وساعتها از راه‌های باریک و از تپه‌ها و از رودها بگذری تا به آنجا برسی.»

روستاهای ما از دور زیبا هستند. بخصوص که در اتومبیل آخرین سیستم و گرم و مجهز نشسته باشی یا برای گذراندن تابستان به خانه ییلاقی - ات دور از روستا سربکشی. روستا به نظرت زیبا خواهد بود و اگر از دور تماشايش کنی مثل يك دورنما که باید از دور نگریستی اما از نزدیک بهتر است از خود روجا بشنویم:

«بچه‌هایی که بابایشان ثروتمند و پولدار است وقتی که تابستان می‌شود برای گردش و تفریح به این طرف می‌آیند. این بچه‌ها می‌گویند: در فصل زمستان يك آبادی در دل کوهستان که دورش پر از قله‌های پر برف است و صخره‌های درشت و زیبا دارد خیلی تماشایی و لذت‌است. اما این بچه‌های نازنازی نمی‌دانند که زندگی کردن در کوهستان مخصوصاً در وقت سرما چقدر سخت و خطرناک است. اینها باید در زمستان بیایند اینجا را ببینند.

هنگامی که هوا سرد سرد می‌شود و گرگها می‌آیند توی محل، آن وقت خیلی بد است. وقتی که غرش پلنگ می‌آید. یا سیل و طوفان می‌شود. اصلاً خوب نیست. چونکه بیای من نمی‌تواند برود. هیمة بیاورد. همجا یخ می‌زند. اگر آدم یکجا بایستد، از زور سرما مثل سنگ می‌شود. در این فصل ماتوی خانه خود با چوب اجاق روشن می‌کنیم. دودش در خانه پر می‌شود. کسی که عادت نداشته باشد يك آن نمی‌تواند توی خانه بماند و زود فرار می‌کند. سه ساعت که از ظهر گذشت، تاریکی توی خانه را می‌گیرد و ما لمپا را روشن می‌کنیم. افراد خانه چند ساعت همین‌جور

می‌نشینند و حرف می‌زنند. اما چشم هم را نمی‌بینند.»
 سراسر قصه زندگی روجا لبریز از احساس کودکانه است. توجه به آفتاب، بازی با بزغاله‌ها، به‌دنبال خر خمار مشدی غلام دویدن و خنده و شادی کودکانه و در پس آن قاجعه زندگی روستائیان محروم و زحمتکش میهن ما موج می‌زند.

کوچ خانواده و رفتن به نقطه گرم‌تر برای کاشتن جو و گندم. ساختن خانه‌های گلی و کوچک با سقف کوتاه که حتی سر روجا به سقفش می‌خورد و سایه شوم ارباب که سهم بیشتری از آب می‌خواهد و گاه تمام آنرا. و پدر روجا که در تلاش زندگی است. برای کاشتن مشی جو و گندم: «بیا باید چند روز و چند شب تک و تنها از دره بزرگی بگذرد و برود محله‌ای دیگر تا ورزای مشدی جعفر را قرض بگیرد و آن را بیاورد به دشت که زمین را شخم بزند. مدتها می‌گذرد و بیا هر روز توی آفتاب داغ کار می‌کند و به‌ورزا جان جان می‌گوید.

غروب که می‌شود آن چنان خسته و بی‌حال است که اصلا حرف نمی‌زند. خط‌های پیشانی‌اش توی هم می‌رود. بیای من بیشتر از ۶۰ سال دارد.»

تلاش بسیار در مزرعه. هجوم خوکهای وحشی به مزرعه و شب نخوابیدن در مزرعه به‌خاطر حفظ دسترنج خانواده و فراری دادن خوکهای وحشی.

می‌توان به‌جرات گفت که هیچ نویسنده‌ای تا به‌حال ریزه‌کاریهای زندگی روستایی را چنین معصومانه و ساده با تمام جزئیات ننوشته است. در هر جمله‌ای غم، نداری و ترس از گرسنگی خفته است:

«اگر باران ناگهانی بیارد و ما محصولمان را جمع نکرده باشیم، آن وقت باید عزا بگیریم، چونکه محصول اگر نم بگیرد، می‌پوسد و به‌درد نمی‌خورد.»

روجا ادامه می‌دهد:

«در این وقت سال من باید بیشتر کار کنم. گاهی درو می‌کنم. گاهی به‌چشمه بالا می‌روم و با کوزه آب می‌آورم. وقتی به‌کیمه می‌رسم آب توی کوزه نصف می‌شود. گاهی هم در پی ننهام به‌صحرا می‌روم به‌سر تپه‌ها به‌آنجا که درختهای کم دارد می‌رویم و هیمه جمع می‌کنیم. من هم پشته‌ای هیمه را می‌اندازم روی دوشم و همین‌طور که به‌زمین می‌خورم

به کیمه می آیم. سگ ما پیش پایم می رود و واق واق می کند. قاطرمان پشتش همیشه زخم است.»

روجا درجائی زندگی می کند که نه دکان و بازار دارد، و نه دکتر و دواخانه و درمانگاه و برای خرید مایحتاج خود باید به شهر بروند. بهتر است از زبان خود روجا بشنویم.

«هر تابستان که می شود، آدمی از شهر می آید و از آبادی های کوه ما می گذرد. این آدم دندان هرکس را که خراب شده یا درد بکند با گازانبر برایش در می آورد. چند تا قرص هم می دهد ولی ناخوشی های دیگر همین جور می مانند و کسی نیست که علاج کند. مثل کچلی و چشم درد و گوش درد و گلودرد و دل درد و خیلی مریضی یگر. تابستان که می شود چشم ما و گوش ما درد می گیرد. بعضی وقت ها هم کچل می شویم.

پارسال من و چندتا از بچه ها کچل شدیم. موی ما را از ته تراشیدند. کیسوی مرا به دور ریختند. من خیلی گریه کردم. همیشه گوشه کیمه می نشستم و خجالت می کشیدم.»

با چه زبانی بهت راز این می توان درد و بیماری و نادانی و فقر را بیان کرد؟ توصیفی که از حمام ده می دهد درست توصیف دهاتی است که البته حمام دارند و گرنه بسیاری از دهات ما بدون حمام هستند و این در حالی است که در خانه های بسیاری از وابستگان رژیم منفور پهلوی وان های طلاکاری شده وجود داشت و بسیاری از آنان با شیر و آب میوه خود را شستشو می دادند یا به اصطلاح حمام شیر می گرفتند. آری از طرف آن نیکوکاران بی وجدان برسر ملت ما چنین آمده است و چگونه می شود این ستم ها را از بین برد؟ فقط با نابودی نظام سرمایه داری که عامل تمام بدبختی های بشر در روی زمین است. جواب اینست.

سرمایه داری و عاملان آن را باید نابود کرد تا پنجاه و شش هزار روستای ما و چند ملیون کارگر ما بتوانند یک زندگی انسانی و بدور از استثمار و فقر و نداری داشته باشند. اما چگونه! این را باید سازمان ها و گروه ها و احزاب واقعی و مردمی، احزاب کارگری و دهقانی ماجاره کنند. آنهم توسط خود زحمتکشان و کارگران.

رو جای کوچولو و همسالان و خانواده اش باید تن بیمار و نحیف خود را در آبی بشویند که ماه به ماه عوض نمی شود. اما آب استخرهای

اشراف و سرمایه‌داران باید هر دقیقه عوض شهد و برای معتدل نگه داشتن آن از وسائل الکترونیکی استفاده شود.

روجا ادامه می‌دهد:

«باید مرتب زیر دیگ همیشه تازه گذاشت بعضی وقت‌ها يك ماه هم می‌شود و آب خزینه را عوض نمی‌کنند. تازه این حمام همیشه هم برقرار نیست. در زمستان که سرما و یخچندان می‌شود کسی نیست که بیاید و به خزینه آب ببندد. کسی نمی‌آید که همیشه بیاورد. مردی که همیشه در حمام است، در زمستان کارش را ول می‌کند و دنبال کار دیگری می‌رود. پاییز و زمستان ما حمام نداریم. ننهام توی سرما مرا در حیاط لخت می‌کند و با آبی که توی دیگ گرم کرده مرا می‌شوید.»

زندگی در روستا با مبارزه با طبیعت، ستیز با گرسنگی و جدال با اتفاقات پیش‌بینی نشده همراه است. اما بچه‌ها بزرگ می‌شوند، به‌مدرسه می‌روند و مبارزه را ادامه می‌دهند:

«در کوهستان حیوان درنده زیاد پیدا می‌شود غروب‌ها که می‌شود، زوزه گرگ‌ها می‌آید. ما باید تا شب نشده به آبادی خود برسیم. چون ممکن است گیر گرگ‌ها بیفتیم. خودم چندبار از دور گرگ‌ها را دیده‌ام. اما هنوز مرا نخورده‌اند. اگر روزی طرف من بیایند داد و هوار می‌کنم. کسه بترسند و بروند کم شوند.»

کودک در روستا آینده‌ای تیره و تار دارد. اتفاقی است که زنده بماند. بعضی‌ها هنوز نوزادند که تلف می‌شوند. بیماری‌های مختلف و گاه از يك سرماخوردگی و سینه‌پهلو می‌میرند. اما اگر زنده بمانند باید از خود روجا بشنویم: «اگر گرگ‌ها توی راه بگذارند من سالم بمانم، می‌روم معلم می‌شوم و برمی‌گردم به آبادی خودمان.»

اما نقص بزرگ این قصه پنهان ماندن و در پس پرده بودن چهره کریمه اربابها و پولدارها و سرمایه‌دارانی است که روستاهای میهن ما را به‌چنین روزی انداخته‌اند. آیا روجا با تمام زیرکی و حساسیت‌اش با تمام تیزبینی‌اش می‌تواند از کنار این عامل مهم بیچارگی پدر و مادر و هم ولایتی‌هایش ساده بگذرد. روابط اقتصادی با اربابها، با رباخوارها، با سلف‌خزها با پولدارها و با کسانی که خون روستا را می‌مکند تا خود بدون زحمت پروار گردند.

کاش نویسنده آقای محمد آذری قصه‌اش را با آوردن این عوامل

مهم فقر و جهل و بدبختی روستاها یعنی حاجی آقاهاى بی رحم و سرمایه داران گردن کلفت تکمیل می کرد.
گفتن دردها تنها کافی نیست. این نابسامانی ها زمانی به سامان خواهد رسید که در رابطه با زندگی مردم افشا و رسوا گردد.

هرمز نیک گو

معرفی چند کتاب خوب و خواندنی

۱
مرداد، پای کوردهای جنوب

نویسنده: قاضی ربیحاوی

انتشارات: یاشار

۳۹ صفحه ۲۵ ریال

قاضی ربیحاوی نویسنده کتاب، یک استعداد جوان و یک امید پر باری است برای کودکان و نوجوانان. او کتاب را به رنجبران کورده پزخانه‌ها تقدیم کرده است. قصه با جمله‌های ساده‌ای شروع می‌شود: «من سیزده ساله هستم. سیزده بهار را دیده‌ام و نیز سیزده بار زیر تابش تند مرداد زندگی را گذرانده‌ام.»

مرداد، پای کوردهای جنوب قصه‌ای است از زندگی مشقت‌بار کودکان در کورده پزخانه‌های جنوب کشور ما. با تمام رنج‌ها و دربدری‌های این مردم، خواندنش را به همه بچه‌ها توصیه می‌کنیم.

۲
یاد بگیریم چگونه آگاهی خود را بیشتر کنیم

نویسنده: نسیم خاکسار

انتشارات: ازمغان، نسیم

۴۰ صفحه — ۳۵ ریال

این کتاب شامل دو بخش است ۱ — سخنی با دانش‌آموزان مبارز

۲ - یادگیری چگونه آگاهی خود را بیشتر کنیم.

نسیم خاکسار در این کتاب با زبان ساده و روان برخلاف قصه‌هایش، مسائل روزمره را با بچه‌ها در میان گذاشته و مطالبی آموزنده و لازم را مورد بحث قرار داده است. در این زمینه با این دقت تا به حال کتابی منتشر نشده. از نسیم می‌خواهیم که در این روال کتابهای دیگری هم برای بچه‌ها بنویسد. موفقیت او را خواهانیم. خواندن کتاب را برای همه کودکان و نوجوانان و جوانان ضروری می‌دانیم. قیمت کتاب هم‌ارزان و هم مناسب است.

۳

بچه‌ها چه کتابی بخوانیم

نویسنده: گلباخی

انتشارات: نگاه - یارمحمد

۲۳ صفحه ۲۵ ریال

گلباخی در این کتاب با زبان ساده به موضوع کتاب و کتابخواندن اشاره کرده و راهنمایی‌های سودمندی برای مطالعه به بچه‌ها ارائه داده است. در این روزها که پشت سرهم کتاب برای بچه‌ها چاپ می‌شود خواندن کتابهایی که بچه‌ها را با کتابهای خوب آشنا سازد مفید است. از گلباخی می‌خواهیم به نقد آثار تازه دست بزنند. بچه‌ها منتظرند.

۴

«سقر» قلب سرخ و خونین کردستان

گردآوری: گلباخی

انتشارات: نامعلوم

۳۱ صفحه ۲۵ ریال

این کتاب مجموعه‌ای است از انشاءهای بچه‌های سقر که درباره وقایع اخیر کردستان با زبان کودکانه و ساده نوشته شده است. بچه‌ها که خود در وقایع بوده‌اند بهتر می‌توانند با صداقت ماجراها را بیان کنند. خواندن این مجموعه را به همه بچه‌ها سفارش می‌کنیم.



کتابخانه تخصصی ادبیات

۵

داروین

نویسنده: ادmond اکونور

مترجم: م. ت. صابری

انتشارات: مازیار

۳۲ صفحه با تصویر ۳۵ ریال

در زمینه علوم برای کودکان و نوجوانان کتاب خیلی کم به زبان فارسی وجود دارد. در حالی که کودکان و نوجوانان ما باید با علوم و ریاضیات آشنا شوند. بنابراین هرگونه تلاشی در این زمینه قابل تقدیر است.

در این کتاب جستجوها و زحمات داروین دانشمند علوم طبیعی به طور خلاصه بیان شده. حتماً کتاب را بخوانید.

۶

ما صبر می کنیم

نویسنده، داریوش کارگر

انتشارات: کار

۲۸ صفحه - ۲۵ ریال

باز هم يك اثر درخشان از نویسنده ای که به جمع نویسندگان کودکان و نوجوانان پیوسته. موفقیت او را آرزو داریم. ما صبر می کنیم، از آن قصه های خوب و پر محتوایی است که انتظارش را داشتیم. اثری با پختگی کامل با مسؤولیت و تعهد. حتماً این کتاب را بخوانید. از بچه ها انتظار داریم چنین کتابهایی را به دوستانشان معرفی کنند و اگر توانستند در باره اش برای ما مطلب بنویسند.

۷

ویژه نامه صمد

تهیه و تنظیم از: کمیته مشترک دانش آموزان، دانشجویان و معلمان
پیشگام ۳۸ صفحه قطع بزرگ ۴۵ ریال

درباره صمد بهرنگی این معلم کبیر این آموزگار شهید، دوست بچه ها، مبارز، متعهد و آگاه مقاله ها و کتاب های بسیاری نوشته شده است.

و یکی از آن کتابها همین ویژه‌نامهٔ صمد است که با دقت و وسواس تهیه شده و مطالب آموختنی زیادی دارد. مهم‌ترین مطالب عبارتند از: نگاهی، به کند و کاو و مشکلات روز - نگاهی به زندگینامهٔ صمد - صمد چگونه رشد کرد - نقدی بر ماهی سیاه کوچولو. و صمد در قلب من است اثر فدایی شهید علیرضا نابدل (اوختای) و در پایان مقاله‌ای از خود صمد به‌نام «چند کلمه دربارهٔ علم و هنر» خواندن این ویژه‌نامه برای دوستداران صمد لازم است.

۸

زنگولهٔ تابوت

نویسنده: شهید مرضیهٔ احمدی اسکویی

نقاشی: م. ع. لاریجانی

انتشارات: سازمان چریکهای فدایی خلق ایران

۲۵ صفحه با تصویر - ۲۵ ریال

قصه‌های شهید مرضیه چون ریشه در اعماق اجتماع دارد همه خواندنی و آموختنی است. حتماً شما سلام آقامعلم را خوانده‌اید و متوجه شده‌اید که نویسنده تا چه اندازه با درد مردم آشنا و با زندگی آنان نزدیک است. زنگولهٔ تابوت سرگذشت کودکی است که همراه پدر پیرش در محله‌های مختلف مشغول فروختن سبزی است و عاقبت در اثر یک سرماخوردگی جزیی مثل بیشتر بچه‌های زحمتکش و محروم میهن ما از بین می‌رود. خودتان حتماً کتاب را بخوانید و درباره‌اش نظرتان را برای ما بنویسید.

معرفی چند نشریه خوب و خواندنی

۱

فردا

شماره اول فردا مخصوص کودکان و نوجوانان در آذرماه از چاپ درآمد. مقدمه فردا درباره صمد است. قصه‌ای به نام دختر کتاب فروش که قصه بسیار خواندنی و جالبی است. سایر مطالب این نشریه هم مفید و قابل خواندن است.

۲

دانش آموز شماره ۷

دانش آموز همچنان مرتب به راه خود ادامه می‌دهد. در شماره ۷ مطالب زیر را می‌خوانید

مدارس خصوصی - يك شعر - تاريخ تكامل اجتماعی - انتقاد کور - فرهنگ سیاسی - اقتصاد سیاسی. صمد معلم ماست - از انقلاب های جهان درس بگیریم. نقد و بررسی. همه مقالات این نشریه برای نوجوانان مفید و خواندنی است.

۳

جنگ رازی

بچه‌ها! يك نشریه پربار و خوب دیگر از چاپ بیرون آمد. جنگ رازی که نویسنده خوب بچه‌ها خندان آن را جمع‌آوری کرده نشریه پر

مطلب و پرمحتوایی است که بیشتر آن را خود بچه‌ها نوشته‌اند. آقای خندان در مقدمه می‌گوید که در گذشته در تهیه مطالب این جنگها بچه‌ها در کار نبودند که البته در اینجا اشتباه کرده‌اند چون قبل از ایشان کتاب کودکان و نوجوانان از انتشارات یارمحمد بیرون آمده بود که شامل قصه‌ها و مطالب بچه‌های کرمانشاه بود. و مطالب هم مربوط به سال ۱۳۵۲ می‌شد یعنی شش سال زودتر از این جنگ رازی بهر حال خواستیم تذکری داده باشیم. بچه‌ها حتما جنگ رازی را بخوانید. پر از قصه و نقد و بررسی کتاب است. به آقای خندان هم می‌گوئیم منتظر شماره‌های بعدی هستیم.

۴

بچه‌های کانون شماره ۱

نشریه سیاسی و فرهنگی برای کودکان و نوجوانان يك نشریه ساده و پربار با مطالبی از این دست: صمد معلم بچه‌های گرسنه. مقاله‌ای راجع به کانون - نقدی بر ماهی سیاه کوچولو - کردستان قلب سرخ ایران - جامعه‌شناسی - شناخت قصه، شعر - خبر. موفقیت بچه‌های خوب کانون را خواهیم و امیدواریم به کارشان ادامه بدهند.

۵

پیشگام ۳

«پیشگام» نشریه مرکزی دانش‌آموزان پیشگام است که شماره سوم آن در مرداد ماه ۵۸ درآمده است. مطالب آن به این قرار است: سخنی باشما - راهپیمایی دانش‌آموزان در اعتراض به شهریه مدارس و.. - اقتصاد - رفیق من مکانیک است - سی تیر چه روزی است؟ - انقلاب مشروطه انقلابی که به‌ثمر نرسید - شیخ فضل‌الله نوری کیست؟ چرا اعضای يك تشکیلات باید به آموزش خود بپردازند - دو شعر - يك قصه و اخبار.

۶

بهاران

شماره اول بهاران برای نوجوانان اول دی‌ماه ۵۸ از چاپ درآمد. بهاران نوید يك نشریه خوب و مرتب را به بچه‌ها می‌دهد. نشریه‌ای که

می‌رود در دل بچه‌ها جا باز کند و مسائل آن‌ها را بیان نماید. مطالب مهم شماره اول عبارتست از: میزگرد بهاران - نگاهی به رویدادهای سیاسی ایران و جهان. گزارشی از بیمارستان بهرامی - شعر نسل شما - سرگرمی‌های علمی و مطالب خواندنی دیگر.

۷

نبرد دانش‌آموز

ارگان سراسری دانش‌آموزان پیشگام

شماره اول چهارشنبه ۵ دی‌ماه

نبرد دانش‌آموز نشریه‌ای است که هر چهارشنبه منتشر می‌شود. با یک نظر به مطالب این نشریه می‌فهمیم که با یک هفته‌نامه پربار و قابل‌استفاده روبرو هستیم. خواندن نشریه را توصیه می‌کنیم. در شماره اول این مطالب آمده است: نه‌سازش نه‌تسلیم نبرد با آمریکا - کار تشکیلاتی، کار آموزشی - لیبرال‌ها چه می‌گویند ما چه می‌گوئیم - در مذاکرات کره‌ستان چه کسانی جنگ افروزند؟

از بچه‌ها دربارهٔ صمد بهرنگی

از: ملاحی - تمجیدی - بارانی

بچه‌ها صمد را دوست دارند

صمد در آنربایجان به دنیا آمد. من و دوستانم سخن او را دوست داریم. ما باید از سخن بهرنگی تشکر کنیم چون کتابهای بسیار خوبی نوشت. با نوشتن این کتابها توانست هزاران جوان و نوجوان را هم روشن کند. بچه‌ها باید بدانند که پدرش چگونه خرج زندگی او و خانواده‌اش را با بدبختی بدست آورده و برادرش در گوشه‌ای کز کرده است. دختر پادشاه هزاران اسباب‌بازی داشت ولی هر وقت میل می‌کردند الاکلنگ هم بازی می‌کردند. صمد داستانهای خوبی می‌نوشت. او از بچه‌ها و کودکان خیلی خوشش می‌آمد و بچه‌ها هم از صمد خوششان می‌آمد چون برای آنها داستانهای شیرین و روشن می‌گفت. صمد معلم ماست. راه صمد راه ماست. سکنهٔ رنجبر:

صمد کتاب خوب می‌نوشت

صمد تیریزی بود و چون به حرف روشنفکران گوش می‌داد وقتی هم بزرگ شد روشنفکر شد. برای دیگران حرف می‌زد. بعضی‌ها را بازبان و بعضی‌ها را با قلم. او معلم شد توی دهات خیلی دور و برای کودکان

کتاب نوشت. مثل ماهی سیاه کوچولو و صمد جاودانه شد و بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری. بعضی‌ها هستند که اگر يك خبر سیاسی که دیگران را بیدار می‌کند می‌دانند به هیچکس نمی‌گویند و پیش خود می‌گذارند. اما صمد این‌طور نبود او با همه حرف می‌زد. عدالت پرور:

دوست خوب بچه‌ها

صمد یکی از دوستان بچه‌ها بود. برای بچه‌ها می‌نوشت و قصه می‌گفت نه اینکه بخوانند بلکه بیدار شوند. او یکی از دوستان بچه‌های ایران بود بعضی از ما صمد را دوست داریم و بعضی می‌گویند او کمونیست بود. کلاس پنجمی‌ها يك مجله درباره صمد بهرنگی نوشتند اما کلاس‌های راهنمایی آن را پاره کردند و می‌گویند صمد کمونیست بود. اگر او کمونیست است پس چرا اسم صمد را در رادیو و تلویزیون می‌آوردند؟ او دوست خوب بچه‌ها بود. از زندگی و طبیعت خوشی می‌آمد. اما خیلی بد شد که صمد از دنیا رفت و شهید شد. مردم خیلی او را دوست دارند. آخر چرا صمد از دنیا رفت؟ چرا معلم خوب و مهربان همه بچه‌ها از دنیا رفت؟

دوست عزیز آقای احمد ایجاب نامه بر محبت شما رسید. کتاب‌هایی را که خواسته بودید برایتان فرستادیم. به‌طور املکان نامه‌ای بنویسید که کتابها رسیده یا نه.

دوست بسیار مهربان آقای علیرضا میرحسینی نامه مؤثر و پرمهر شما رسید از محبت‌های شما متشکریم. امیدواریم با کمک شما دوستان بتوانیم به خدمت خود ادامه دهیم.

برادر عزیز آقای حسن زاده آبادان قصه ماهی بدقیافه شما رسید شما باید بیشتر بخوانید و باز هم بنویسید. منتظر کارهای بهتر شما هستیم. دوست عزیزمان آقای عبدالحمید عالیپور - از روستای هفشجان قصه بسیار خوب و زیبای شما رسید در شماره پنج آغرا چاپ می‌کنیم. باز هم از این قصه‌های واقعی برای ما بنویسید. در ضمن بنویسید روستای هفشجان جزو کدام شهرستان است.

برادر عزیز آقای موسی یاراحمدی: قصه شما رسید. خیلی خوب بود. در شماره آینده چاپ می‌شود. بقیه آن را هم حتماً بفرستید. آقای خداححیم فتحی دوست عزیز، شعر شما رسید. در شماره آینده چاپ می‌شود.

آقای محمدرضا رفیعی مسجدسلیمان. خواننده عزیز دو قصه شما رسید. پسرک کبریت‌فروش بد نبود. برای شماره آینده. لطفاً قصه‌ها و مطالب خود را پاک‌نویس کنید بعد بفرستید.

دوست عزیز آقای اصغر شاهرویی اراک. خواننده عزیز ما، نوشته‌های خود را برایمان بفرستید. با کمال علاقه می‌خوانیم و نظر خود را می‌دهیم. برای چاپ آثار شما و دوستان شما هیچگونه شرط و شروطی وجود ندارد. نوشته شما اگر خوب باشد اگر به دل بنشیند با افتخار چاپ می‌شود. کتاب کودکان و نوجوانان بیشتر می‌خواهد در اختیار شهرستانی‌ها و بچه‌های روستا باشد و ما کار آنها را بیشتر می‌پسندیم. منتظر نوشته‌های شما هستیم.

این دوستان و خوانندگان تا به حال برای ما نامه نوشته‌اند و مطلب فرستاده‌اند. به ترتیب نامه‌ها و آثار آنها را رسیدگی می‌کنیم و در صورت خوب بودن به چاپ آنها اقدام خواهد شد.

از ایلام: امین جمشیدی از دورود لرستان: حمید رضا صفری از کرمانشاه: محمد رضا دودمانی از رشت: شاپور خداپرست از آبادان: عزت‌الله پورسردار از گرگان: حسین کلاتری از هشتر: عیسی پورپهلوان از مشهد: فرزانه فردانیان از گوراب زرمیخ: پرویز زیرک از بوشهر: محمدعلی آرمات از تهران: شهین محرمی از کرمانشاه: فریبرز امیری.

نشر نوباوه

نمایشگاه و مرکز بخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

- ☐ آخرین نشریات و کتابهای مربوط به کودکان و نوجوانان را در دسترس شما قرار می دهد
- ☐ کتابهای شما را درباره کودکان و نوجوانان بررسی می نماید و نظر می دهد.

- ☐ در صورت خوب و مناسب بودن، کتاب شما را چاپ می کند.



کتابخانه شخصی

کودکان و نوجوانان عزیز:

قصه ها و شعرها و مطالب و نقاشی های خود را برای ما به آدرس زیر بفرستید تا پس از بررسی چاپ کنیم.
نوشته هایتان را روی يك طرف کاغذ و با خط خوانا و بدون خط خوردگی بنویسید و يك نسخه از آن را هم برای خودتان نگهدارید چون مطالب شما را پس نمی فرستیم.

آدرس: تهران خیابان انقلاب خیابان فروردین
نشر نوباوه تلفن ۶۴۸۹۷۱